

دیوان صائب

۱۹۸۹

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **دیوان سائب**

مؤلف: **عظیم**

موضوع: **اگرکت (خط)**

شماره اختصاصی: **۸۲**

تیمار سرانگشت پیروز (ناصر المولد) کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: **۴۴۴۴۴**

شماره: **۵۲۵۵**

۱۳۲۰

خطی اهدائی  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۸۲

۱۹۸۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **دیوان سائب**

مؤلف: **عظیم**

موضوع: **اگرکت (خط)**

شماره اختصاصی: **۸۲**

تیمار سرانگشت پیروز (ناصر المولد) کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: **۴۴۴۴۴**

شماره: **۵۲۵۵**

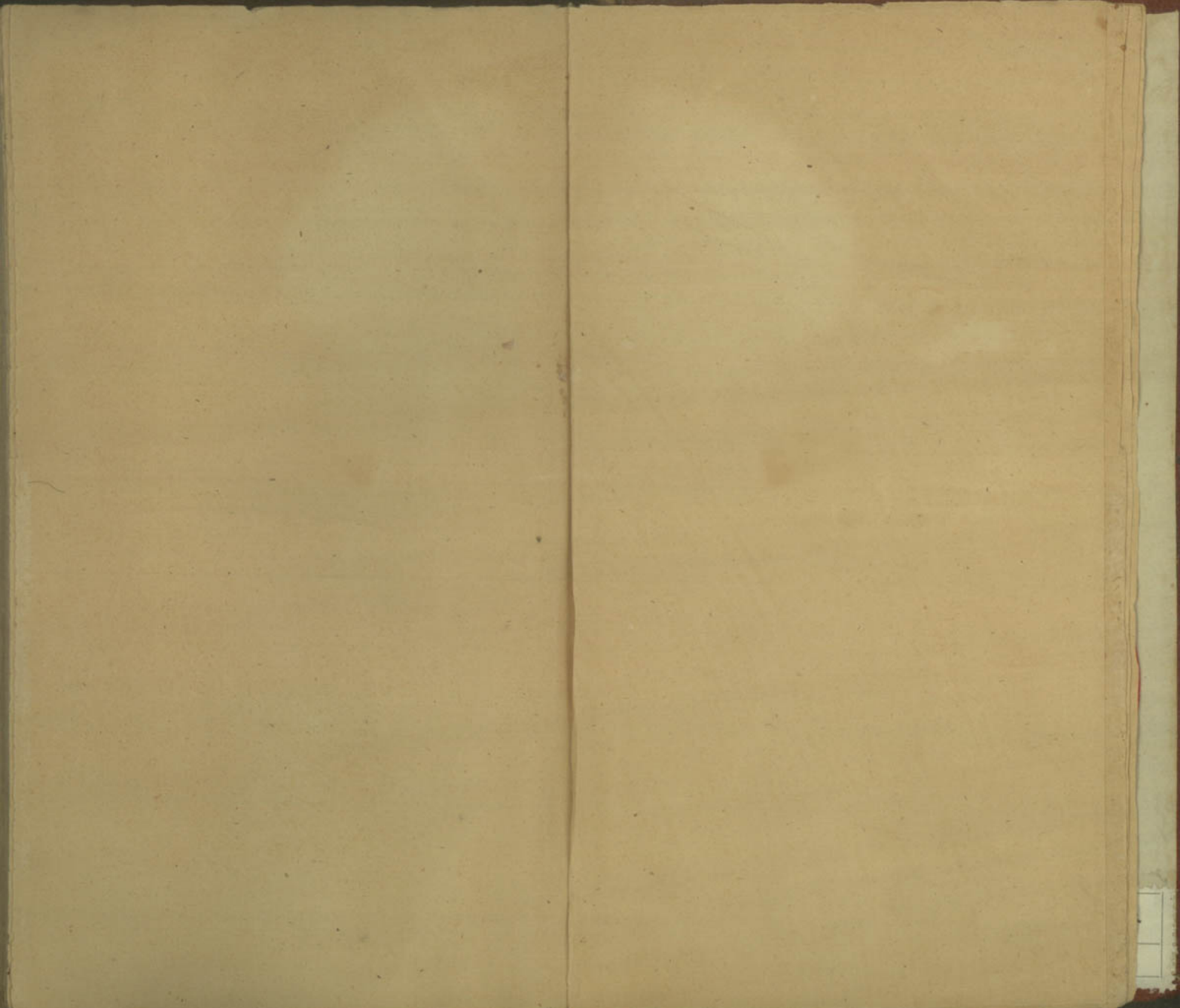
۱۳۲۰

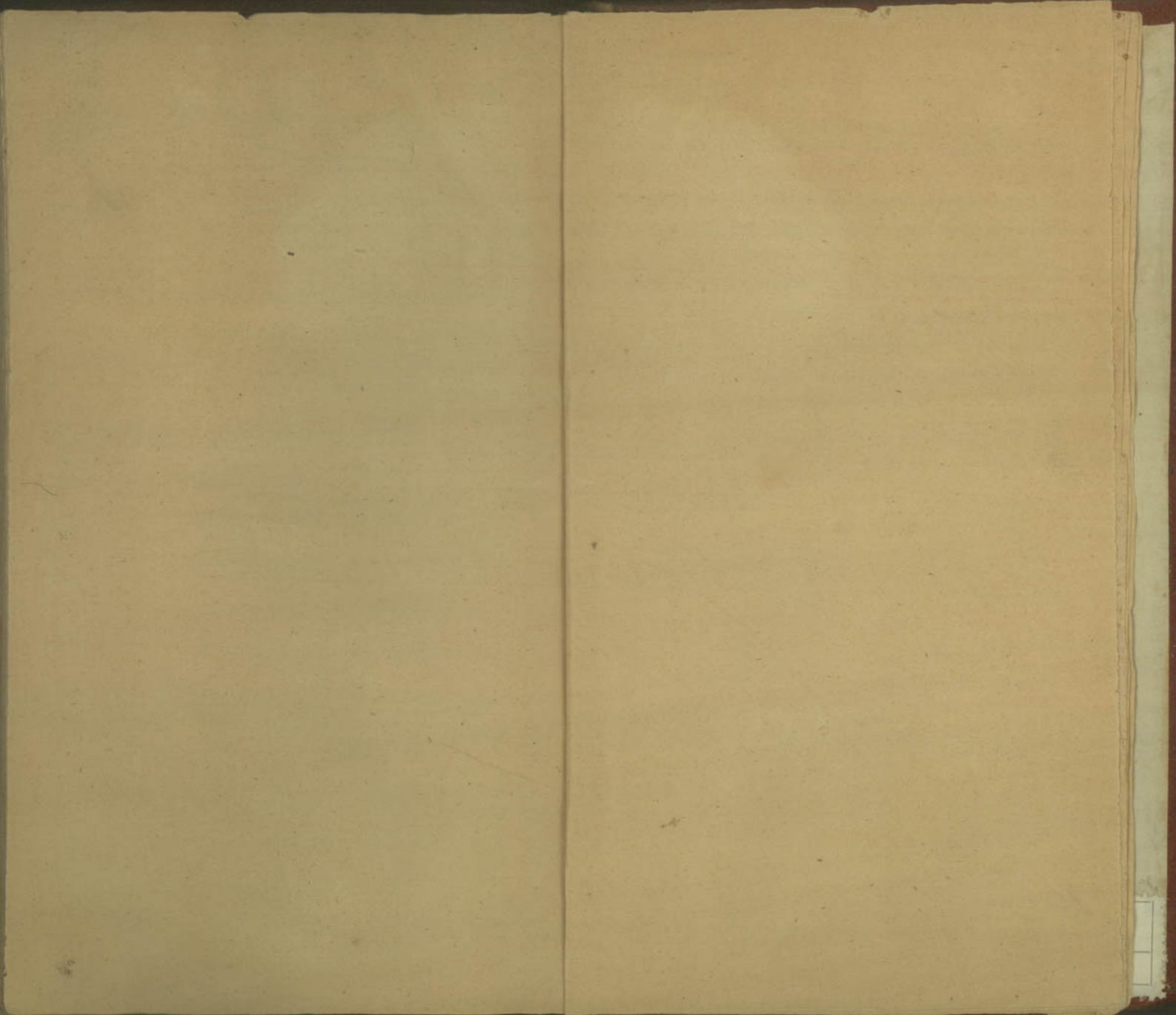
خطی اهدائی  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۸۲

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰









صالح  
دلیل  
مهر  
مهر  
مهر

شاهدنا طوق کامل طبعان فایز شیت	شکوه دوری است نقصان طلب
پای از صفت زنجیر گذارد بر تخت	هر که بچینه کند صبر بزبان طلب
آسمانها نفس سحر و میسور	به دیدن شود قطع پیمان طلب
هر که چون غمگین شد دست خرد	ای بسا کل بچینه ز کاپستان طلب
صایب از نسیم بان عشق مجا با کند	
خرد خاشاک بود پند در میان طلب	
آینه شود وصال بری طاعتان طلب	اول بر و صفت خایه که سیمان طلب
دست از جنه و بشوی قنای عشق	خالص شود از غل و محک استخوان طلب
گلچین است تا خوش است آفتاب	مرحبتی که در ای این استخوان طلب
چون بنزد ری پستک دوش چه ماند	صفت دست بر بازوی رطل کرا طلب
معیار و پستان و غل روز صفت	قرضی بر هم تجربه از دو پستان طلب
در ناخن نسیم کشایش نامه	ای غمگین صفت از نفس میلان طلب
خواهی بجای دل شیرین لبان کنی	
صفت کلک صایب شیرین لبان طلب	
سی ز عارض کلک خنونی ناب	حق بر وی تو جام شراب بر دستا

چاکم در ریش خواب بال کند عشق	چاب بر دل آتش ز نذر شک کباب
پای آبله ریخت در آجیم	که غوطه زد بر کمر شستهای موج سرا
خود بر در می ناسب بر می آید	مرد و کبشتی کاغذ چوبی صفح آب
سوی خانه بویزیش کمر بند	کسی که خانه در ریاجه کند چو جناب
کتاب چو شمشیر عشق بر اصحاب	
ز خون خنجر سپیحات بر می سرا	
پاک ز درت کاکچشم بود زشت	نفس سپید ز خون خنجر در پر زشت
ز جوش اشک بید ز چو اهل شمشیر کام	قیامت ز صید غایب چشم زشت
چو سازم در طاعت تا شب کمر کزیر	را یکدانه در برق بلا صد خنجر زشت
سنان است که صایز و شش با او زشت	
ز جوانان غم روی زمین گرد زشت	
در شب وصل تو میگذرد و در چو آن آفتاب	تا مباد از زخمت آرد شمشیر چو آن آفتاب
هر سپید را در خنجر صدمت کلاه ایوانه	افسوس بود ایگان شد بهامون
ناخنی خود در دست بر دل از بلال ابرو	ز آن شمشیر زشتی مرشام در چو آن
از خنجر آینه ز خنجر و دواتی بود و آوا	کانه درون خانه اشک مست پر چو آن

صایبان بر کمر گردون گلی بر چو آن	ز درون میکش ز از روی گلگون آفتاب
ز دگر درشت تن از صفای ز نای طلب	عیب پوشیدن از زمین عریان طلب
نادت سرد بر سپه باب اعلی نشود	آتش از کوه چو ماخانه در بوشان طلب
آسپهای فلک از آب و خورشید	نادت چاک چو کرم نشود مان طلب
ز خون آن دگر میکش لب طلوع چو آن	سینه بر تیغ نایب آن خان طلب
صایب نماند چو عشرت از صفای ز	
فیض نسیج طهر از شام و سپان طلب	
بشت بر تو قصه ویر می کند مهتاب	پالاراقع مشیه میکند مهتاب
پالاکیر و میدیش از حرارت می	که در شراب تباشر میکند مهتاب
نیز و نسیج بر روی کتبان تو با	درین معامله تقصیر میکند مهتاب
عضو رخاظر در مشن از آن خنجر است	پالاکیر کبشیکر میکند مهتاب
در آن کسی که نموشد پالارصا	
بیکرم که چو مایه میکند مهتاب	
شد دلی که خنجر سپه خنجر است	موج شراب سپه خنجر می سرهای باب

از روی



از پس کتاب در که و با و کز اولم	امروز شست می که با از کتاب ما
مرکز کباب من کنی بر کباب است	وامر بخت شو رنگ در شرب ما
در وقت ماطلا ما خلاف نیت	از روز بعد ما است که روز حساب است
خود را تیغ و شور بر او و ایم ما	در باب که بود که کتلی کتاب ما
نی نیکند بنابر دشمن شکست ما	آتش کباب که در کباب است
مرصعی که گوشت ابرو کن نایب	افسر نقش از قمار است
صایب بر آستان قناری شست ایم	
کردن غلام همه عالیجناب است	
خود خود چشم در کف است	چو دی لازله چاه است
زرق ابل نظر از پیر پین	روزی ایست از دید است
با حدیث لبان پر راه	بوی گل چو آن نفس چاه است
کتاب سپهر و پانادیسیت	که چو غش نزل چاه است
تو نداری سپهر و سودا و رنه	یوسفی در سپهر بار است
در تن مرد و دلان شسته جان	پر کاهیت که بر او است
عقل و نظارت بجوی نیت نماند	دور دور شکم و پست است

بر من از زخم سلامت صایب	
بر سپهر موی زبان ما راست	
ما حل بحر آشوب با همیشه است	ید بیم امد یوان قضا همیشه است
ببهار بود در نطف بر سمت ما	که بچشم تو دم صبح فنا همیشه است
نابری که با چپ آن چو کوه بار شود	عوق آن کند از شرم سخا همیشه است
نس عیسوی اینجا که بر باد است	دم بخش این هر که با همیشه است
ان شجاعت نبوتی که کافیا	چو مردی که هر که عشا همیشه است
غفیری که کت چو کرا از ابروی	دل چو ایشا دقوی شپت و همیشه است
که در او در بر چشمانش باشد	خاکساری زنده و درت عا همیشه است
صایب باره ز کیمی که بار باب سوا	
دم ابی دو از روی سخا همیشه است	
هم کافر خلق پرده صدها شست است	صندل این کپسک ان کرده در است
معنا نان شوق زینک است	انگرفه ده و انکال سپهر است
بست جهانی زرم حلقه بر پیرا	عاشق و کفکار از نی که کبر است
بناظر عتب باره و جوا است	بن سخن حق نفس رسته نگو است

خ

چشم و دل سیر نیست نیناز	کاش ما و نسبت کبیر که لایق است
دل از سوس مال کن فیض کشد ریش من	هر چه درون است فصل برین است
آن کجاوت که در حساب اگر بخت	
کامل چون بخت در روزی بر نشتر است	
سرود مجلس ما جوش مستی از است	بطر از این ایجا تو پیش بچلپت
ببشکت که در کارها در دست شو	کلیه در ذوق که ایامی لایق است
ز حال سوختن کجا توانی پرده	ترا کمال بجز پس از بشک و بفل است
بنی بر پایه دیوار خاکسار غیبت	عاشق که درین روزگار بی خلعت
جنون طرازی ما نیست حساب کم روز	
میان ما و جنون است شای از است	
وستی که نیرش می کشد شایع بی بر است	تکلی که میوه ندم خشک است
ز نهار تن بپایان تمام است	ما آفتاب وی شایع می سپهر است
که پاکش در هر چه بود بر خست است	در حفظ آبروی کنی ز گوهر است
دور ریای می شود قیام است آسمان	عشق این سواد اتن اندک است
صایب کسی که گوشه عزلت گرفته	در چشمها غم نریز چون گوگرد است

سروان که از آبله دست نشسته	ز غم ز کین میسب که آن خرم و بال است
موقوف با بایشان خجسته فرام	هر کار که موقوف محاسبت است
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشیم	محلله دریم ز نظر چشم غزال است
بر بست کل فصل خندان تحیه نماید	آنرا که چو طاووس نظر بر پروبال
صایب سخن غیب چه شکفته زمین است	
جمیعت دل در که در حجت ملال است	
ز سیم و زر نظر بی نیاز سیر است	عبار خاطر باب فسخ کنی است
بغیر آنکه در بریم در صبر چو سینه	مستح فغانه ما چون گن می است
جو ثبات و ام از سپهر کم فرصت	کصیح لغوی است می کند بر است
طریق صدق کسی قطع می شود کند	که هر چه صبح جهات تابا و همیشه است
شریک دولت خود را می سپهر تو انتم	بچشم غیرت من مرغ نامد بر است
مرا به نده چه حاجت که او غمهای چون	چو داد و دست هم صفت های سخن است
انکار جام خضاب تبار خجسته است	
بلب تشنه مانده ز غم خجسته است	
مانده ز غم خجسته که معمار ازل	رنگه افکار که خاک پست تار خجسته است

مفرد است

طفا و سپند که در نظرت کیاست	تو چه وانی که درین خاک چهارخیت است
میت پرو از بناله گران شیوه من	در نه و سپایه با بال بهما ریخته است
خاک بخت با فتن این نیست	خون عشاق میاست کجا ریخته است
صایب از چند آینه کجا کرد آب	
انگور شوره زمین آب چهارخیت است	
باریکه چرخه اشوم از میان دوست	می باید که شدت زنگنه بان دوست
گرچه که گمشدنی سر خنده شرفیت	از فیض اشاب شریافتان دوست
شوانی که در زبان فرودست	لب لب که کلمه از دستمان دوست
کی چون در میان مرغ او نمانده است	سجد و ام چو تاب بوی میان دوست
نگند نشان حال منزل چرا	از روی که چه پر پریم نشان دوست
بر سر که دست می نه ز دست نماند	در چه تم که از که بر سر نشان دوست
صایب بان بگر که درین بگن گسیم	
تا دست لب سوخت شد تن زبان دوست	
مانه آتیم که از زبان باید حبت	مانه میوه پانام و نشان باید حبت
اهل در ابد دل و اهل نظر را بر نظر	و سپند اران با زان نظر باید حبت

مهر چش

مهر چش که در زرد نگره و پنهان	مهر زشت جیب فرا بجان باید حبت
بشان که چه مقصود رسیدن	خبر که به زهر سنگ نشان باید حبت
سرگی در چنینی سر که می صد نیست	از دم پر معان نخت جوان باید حبت
عزها ناف صفتش آن حکم باید جزو	و بگر از دل غیبش سنگ نشان باید حبت
مهر روشن کند خانه با بی روز نرا	دل سپد از چشتم نکران باید حبت
آشنایه ما از دل افکاک بر پس	ناوک سخت کار زار نشان باید حبت
صایب این اتقل پس بیزد دوست	
اهل در ابد دل و اهل نظر را بر نظر	
شاداب سوز در حبت	این ابله در دل جبا حبت
در دیده پاک پر تو چنین	در خانه که جیب با حبت
حالا که نه اسپ میا بگردو	اندیش ازرق چپ حبت
رقی سپر کن که میها نرا	خاموشی میسره بان حبت
سپود و دل مشوشن ما	در فک کنایه یا شو حبت
در محکمت و پیچ و حجت	بر جنب که میسره ند حبت
تاری بطوف که بر دست	فکر صایب همه شو حبت

حکله سخن

بودی که نمود است چو دشت بلبل  
سیدی که سید است کجا بشنوی قوت

دصل مکنان چو پند سب بر آید	یعقوب شاه که چه در پیش او
یکه حرف از آن غنچه بر نگوید	مهر چیده که در زنگ بان در سن است
از لعل سخن پیش لب یار گوید	صد بر کن خندان بید چوین چمن است
رفتند که امر فرزان نام توانی	بیر علم زلف شکر برش کن است
در دیده همت فلک کاکشاش	مورست که پای ملخی دروسن است

با این همه شکی نیستی صاحب  
کیا اموی هم کرده دشت سخن

ز بس که از او جراتی چه رسد	گرفته آید ز بکن استظان خود است
بیاغ از ده دل ز کس که خواهد	چنین که لاله جو شمشید و اغدا رخت
بصید لعل غنچه نین لاک پرواز	کصدید سپه این موم در بر سکار خود است
ز لب یکیدن شمع این قهقهه روشن	که حسن شاد لب لعل ایدار خود است
عجب که راه تماشا می خود توانی یافت	چنین که حسن غنچه تو پرده و اندر خود است
درین یاغ بر سپیدی که یکم	بر چو شاد که کشن ز تابدار خود است

چو شاد

چو شکوه میانی از گردش فلک صفا  
که در کوشش سافت نفعیارت خود است

شادی مرکز ز یاد نیست غم کامل است	سر که رانج ز در خلدت فزونی عاقل است
دل کردن متاثر نشد از گریه ما	که بچشم باشت چو زمین قبل است
عاشق آنست که سپهر قدم در آید	سیوه تا در گردش باغ بود کامل است
طلال حلقه زلف تو کجا بردارد	که تو چون تو یک چشم زدن عاقل نیست
کروستی که از پیش نظر بر خیزد	هر می نیستی برین ده که در زلف است

چند صایب که خود خوری از کفر سخن  
جز دل جا که قسم زار سخن حاصل است

صیقل روح و با شکر جگر است	جام شیری که بر دل نشکر است
شمع بالین من خسته است کرم است	شربت بر من نشکر جگر است
ردول است نمان بار و جهان از آید	ماه جامی که در جامی در کمر است
شسته شربت من رنگ نیس که آید	در سراسی من اگر سیدل اگر است

دل صایب بخورد آب نرماه حسین  
زنگ آید از باب نظر متاست

اش امر  
کر تماشای

چو خطنخا رض آن فتیله جهان بخت	ز بنده موی بر اندام کاستان بخت
چنان آتش مپلاقی شتر دم پای	که از سپیده بختین بر رخسار بخت
نبشته را ز دل آتش برون نموده	چنان موی تو این آتش رخسار بخت
که نام راه در این مطرب سبک مضا	که ز شویش از سپهر من آتش رخسار بخت
چنان خمش کبریا ناک پسر بزم	که بزوام ز سپهر خاک پزیران بخت
بجا که از کد مریه توان بر ابرش	به سگی مریه در موی تو ان بخت
سماز پاید مریه طلب مریه در صواب	
ز بس صدای مشکتم راسته جان بخت	
بایداری اصل تو سحر کو نیت	بارین صفا کبری مریه کبر نیت
مرا با عشق ای بی خضر تکلیبی دریا	که بدلیل خود در تنم مریه نیت
شما فانی که بودی کبری پسیدان	ز زندگانی خضر در سحر مریه نیت
من در تیره و خاطر خست آنجنداره	که منم مریه آن شناور نیت
ز بخت خویش اگر خست از زوداری	که در زخ می ترا صحبت مریه نیت
مرا چشم مروت بر سبک صواب	
که خضر را غم مریه مریه نیت	

ما

ما که در سبزه ای لب از لنگه کوی مریه	ایینه وار از زلفانست مریه دوست
بر بر چه جا صحبت که مرادوست عشق	بر دوستت دستت از دست دوست
محو که نام ایینه سپه ما شو بیکه	ایینه خانه اسیتت عالم زودی دانا
از بوی سزمن کدو آستین نشان	از مغز سر که ریش دوا ایله بوی دانا
در و طلب کجاست که مرزده خاک کن	چون بود بر پر آرد از دستجوی دانا
از سیر فتیله زیز و زبر که جهان شو	
صایب برون نمیده دوا خاک کوی دانا	
با دل عشق شعله نیت نموده است	کرمی از آفتاب قیامت نموده است
نکته خانی نینخندان بریده است	در سیه مهرشبت جلالت نموده است
از پیش کبریا کدو بر که گاه است	کیرانی کنت در محبت نموده است
خضر آب ندکی بس کند ز نیده	در طبع روزگار مروت نموده است
کیا بلال که هم هم زلف در خون	در هیچ شتر و هیچ دلالت نموده است
چهار که در کمت در زخ و کجی شود	اسو و کجی کوشش نموده است
لخت کجی ز مویه زود و سپ نیت کم	انسو پس قدر دانی نیت نموده است
پد است صحبت حاصل ایینه جانا	از رفقه چون بخت نموده است

خیر

موی نهید شرف صبح است  
صایب توبه گوش کن فرصت نماند

عشق ترا ز دل سودا زده مانگست	این ملکیت که با پای تو دور است
خاطر ساه و دلان بخش جهان پذیرد	شیشه صیدیکه در کف کفایت
چرخ را نماند من بر سپه کار و دست	وز دم گرم من این دایره سپه سنگت
سخن تلخ کند ز مردم ان شمن را	سر که شد علاج دل سحر سنگت
دل پیش تو خط زار و موی آرد	شیشه چون شیشه آبی باز نپس است

چشم اطلال افلاک ندارد صفا  
کاین قیامت که بر قامت تنگت

با دبار مرهم دلها می خپه است	کل مویایی پروبال شکسته است
شاخ از شکوفه نپدید لرز می کند	از پروان لاله که در خون شسته است
فستاکر ز پوست بر آید سنجها	سرسکه و ذنبر که در خون شسته است
بر حسن ز ویر بهار استمانیت	شبنم بروی گل با نیت شسته است
پانی که گویا سار با من شکسته است	انجوی لاله بر سرش نشسته است
از خطی که هزار شده آن خال غمگین	دور زش لاله خطی که کار بسته است

افسانه پیغمبر پیش نمیکند  
از ناله که بوی گل از خواب بسته است

صایب بپوش با پیش که از روی پیشی  
با دهار دور که در غنچه بسته است

از چپ تو چپت که چو دست	یوسف نجات تو در چاست
خالی که ز گردن تو میستاب	محم چشم پستاره سحر کاست
سر آمد است جوهر خاصی	آینه سینه جوهرش است
اکشته هیچ حرف نکند از	از روی کسی که آگاه است
عسکرتان خفته که زینت	این پرشته تریج و تاب است

صایب زینت دل برون آر  
طلول ایلی که ریشه است

شاهنشینت عشق عالم کدای	بر خور است که از نپس زینا لوی او است
از او که کج قناعت گرفت است	شیرازه خنجر و حجاب لب بوی او است
ز چپس پارچه گردن بود ایسان	سوقوف باز گردن منب قبا بوی او است
در دام میکش دل سودا بی ما	این مردی که با نکه آتشمانی است
پدر زینت که شکایت کنم چور	سرسکه و ناله که دست مرا از وفا است

انگ  
کتابخانه  
موزه  
تاریخ  
و  
ادبیات  
ایران

چون در کباب برق سواران سپهر کند چهارده که شیشه اول زیر پای او است	صایب کسی خسته من بود است ابر بهار پاید دست سخای است
لا درونگر چشم اول سودایی است شده تی و امن صحرای طامت پستنگ	دیدن سوختگان پسر پنهانی است عشق پرچم همان سوطی است
چشم دیوانه نگاه بان اول موز شد خارور دیده ارباب سوپس مشکینه	این چه سر است که بالی صحرایی است در زلف جوهرا میسز پنهانی است
بوی گلر استوان بر که بشنیم است میکشاید که الماس بزرگان است	چشم خونبار کجا بل بر جانی است شوخ چشمی که نهان در دل شیدایی
شیراز به نطفه خطا چانه بوده است از نیکوشت شورش محنون کجی است	سیلاب عقل کریم پستانه بوده است ز پنجه تاربانان دیوانه بوده است
امروز کرده اند خفا کف و دین امروز چشم عشق جلا زد اگر شمع	زین پیش اگر که بجز صمغ نمانده بوده است یک مصرع از خسته پره اند بوده است
صایب بخار خاطر مسوره جو جغد کی خال چو دیر اند بوده است	

در پی

ک

کل بسکت مرام از آن رخ پر خط و خال آینه در کف از عرق انفعال است	دشت
از چشم و ام می کند مامور زخا بکا زیر سیاه خمیده لیلی نشسته	مغز کی و دشت فغن از نقش مال است مجنون اگر چه چشم کیم زلال است
خرد و دل نچسب کل از وصال امروز خنده و طبع بکار میسز	فانوس ساهه لوح چپا و خیال است آن روز کفار رفت که صایب مال است
مر چه خواهد در خم هر سبکه کردن از از تلاشش قریب با خیالش غم	بوی گلکت میخویم جاج فیل طون است لفظ انهر کس که خواهد باش مضنون است
خداوت از دیده ام چون غنچه کبریت اهل معنی بر نهد از غرت من نچو	خار و یوار است بر تشکی برین است مصرع اگر بیکند در موزون است
بوی عن می آید از تیغ زبان لب لیلان نیستین غنا ز من نام خری میا	در زیکه غم کرده بی باغ گلگون است خود پر پستش میکند تو را و مونس است
تا خمی هست صایب زین خالیم عشرت روی زمین با کج قاعون است	

کاد

در ریاض افروزش خاطر اسودت	بک عیش این چرخ دست هم سوخت
خنده گل میدید با دمی آغوش و دوا	در سب از آن لاله مغ پیوسته
خون کجایی شیر شوشه زستان	وقتی طلای خوش که در مبدن است
یست و باغ انداز چسب بر ناول عشاق	در کف اهل قیامت ناله کشودت
دست از این چاه صاب کج	
تا در درون سنگ و گمان اسودت	
خط غمبار کردی ز بهار چو است	خضر که سپهر را چو بار چو است
کل که از شبنم گفاره و سحر چو است	در کین مصحف غبار چو است
اقبال که شفق رخسار ز چو است	وان تا خنجر زده ار لاله زار چو است
صبح این خمیازه بار چو است	کز ز خورشید تابان ز شمار چو است
غنچه ز شکر دهان بهم چو است	سینه کل کل چاک چاک ز خار چو است
سپرد و کل برده عشق چو است	شور و خاں چو نوحه چو است
یک گاه آتشناگر ز چشم او ندید	
که چه صاب تی شد در دیار چو است	
آتش آتشین ز خار و باغ چو است	
شمع یک پروانه پای چو است	

در روی پیشانی ارباب پیش شد است	که چه خطا غمبازین روی باغ چو است
صبح پروانه اندازد از سپهر سرد	روغن غم ز شبنم کویا و چراغ چو است
که در انظار آفتابش روی ز روی	بمیان با زهاران و باغ چو است
چو صاب بلبلی که نغمه اش چو است	
روزگار بی مش که در پرتو باغ چو است	
نچاک سینه ز خور که قبله کا است	به چو در بهرگاه و در باغ چو است
غرض نه و سست سیدان لاجمان است	و که ز غم و دل شکست جلوه کا است
مضمون خاطر دیوانه مش بان است	هر چه سر امر و دشتی که یک کجا است
بر روی بسته کل یک میکند غم	که شب بغیر پروبال خود چو است
نه روی که سینه میکند غبار ملال	بغیر سینه صاب قرار کا است
نمک عشق و آب گل در ویش است	
حاصل روی زمین و دل در ویش است	
نور ز شید بوی از فزون بیجا	تیر لطف خدا شامل در ویش است
سپل از خانه بدوش چو تو اندر بوی	دل ز باغی حطی حاصل در ویش است
در زمین که اندوهی می آید است	با میخشا که در منزل در ویش است

دست



یکند پسلطنتی خود را با سینه	باد شاهی دشمنش مایل درویشان است
پیش شمشیر تضاوت نیست نجیبانه	بگر شیر کجا ببال درویشان است
جلوه نور حق از خاک پسید می چینه	درد و یواری کجا جایل درویشان است
گرچه از منزل دنیا است نظر بر صفا	
طینت خاکی او از کل درویشان است	
این چه خط است این چه خط است	این چه آینه است این چه زنگار است
این چه چال این چه کوشش ابرو	این چه مار این چه مهره مار است
این چه چشم همیشه در خواب است	وین چه چشم همیشه بیدار است
این چه آینه خیال است	این چه پیشانی این چه خضار است
خانم خوش را باب رسبند	این چه پیشانی کسب بار است
بسخنمای آتشین صایب	
سوغتی عالم این چه گفتار است	
در عالم با لانت تاشانی اگر است	پیران نکانسته زمانه جانی اگر است
در غیبت صاف است اگر است حضور	در زنگ تاش است تاشانی اگر است
خری که کجا مانده همین کجاست	در سینه عشاق تنای اگر است

انگلیست که در تمام امیدش اند	در روی سینه آب که ازانی اگر است
در آینه تار پری و یونفایه	صافست جبهان حاجی مصفا علی اگر
بر طوطی جان طغی غریب نهانید	در خانه اول آینه سیمانی اگر است
بر که در جعبان دور زدن بر تو حلا	خورشید صفت دیده پیلانی اگر است
گر دست فشاندن بدو عالم تو	درد و من غزوات بش کنانی اگر است
صایب دل پر خون بود دیده خونبار	
در مجلس مایه خود میانی اگر است	
خورشید تقابیح چون طبع کیمیت	پیران صبح آینه از بدن کیمیت
رخسار که در روشنگر آینه روز است	شب سایه کیدی شکر بنگ کیمیت
هر شب بنی از دیده عقیوب بهر یاز	پیران کلها ز سپهر بر سر کیمیت
جز زلف تو ای صدف کن جبهه تحمل	اشادون گفت در عشاق کیمیت
دست و سر بر سر ز یاد و شرف	این وقت باید از کام و سر کیمیت
کس کجی از شوق تو در آب گرفت	تا در سر رخسار تو بر سر کیمیت
در کلان جبهت نشیند دل صایب	
تا در سپهر این مرغ صایب کیمیت	

ملفوظ

عشق بر چنپ که در پرده بود شهور است	حسن چنپه که بی پرده بود مستور است
مید به قطره و سیلاب عوض نمیکرد	شدت بحر هجرت غلظت مشهور است
بسختی در خوی حق مالتوان برود ارشاد	هر که سر در سپهر این کار کند مصور است
سپهری زود شود زنده کسی که تن بر	زود تر باره کند زود چو جان بر دور است
سیری از شور سخن نیست از صایب	
تفکی میس کند آب چو تن و شور است	
کیمل زار خشم نمایان داشته است	یک کلین من زاری صایب بان داشته است
کفایت آباید یعقوب بش خراب	ابرنفید نیر طایران نه داشته است
جز روی او که در عین شدم کم شده است	کیه بر کل نیر از کجسان نه داشته است
خود چنانکه مست تا شام نخورده است	هر دو لبه می کج عاشق جیران داشته است
خوای شوی غم زیز چاه و وطن را	یوسف بهای آب کج جان نه داشته است
صد جان بهای بر طلب سبک جینی	دیگر کسی لب غم جان نه داشته است
صایب محیط عشق که عالم خراب است	
در هیچ عهد نیر طوفان نه داشته است	
قد تو کجا وقت در خفا می قیامت	ای جان بلند دست بی لای قیامت

۲۱۰

زود این کجا که از نرسد در کجاست	در پیکر سکین تو غوغای قیامت
هم خستی از چهره و هم دور خستی از کجاست	نقد است به ایام تو سودای قیامت
در پستی نرسد و در کجاست نمی تواند	بلی آب بود در این صحنه ای قیامت
در سار که گوشت از لبندی	آسوده بود خلق ز کرامی قیامت
از شرم که لبه کشید بر زمین خط	سطر زده شد در این صحنه ای قیامت
از سینه اش نشان داد در آید	
چون غلظت صایب کند نشانی قیامت	
تساره سوخت عشق اینان نیست	در آفتاب قیامت کز رنگان نیست
برای کجمنده نور و زو شب شود سودا	بنا که کجمنده آفتاب نامی نیست
دل بر سینه و خوشی پر با نیست	که خیز زبان ملامت در کجاست نیست
اگر چه آید از نرسد در جگر عشاق	کجا چه است این قیامت کم زاری نیست
غمان که در نظر اعتبار از رخا	سکینه رنگی عاشق بر کجاست نیست
شکفته باش که قصه جو و انرا	بازگشت او کی حیده می کشان نیست
چگونه با کشتی بر کجاست ان صفا	
در اگر قوت پرواز پر کجاست نیست	

حراست

از وصل با مهر خسته ای جان گفت گردنت پانصد که در محرابی بود دامن با کمان ایروان دست از تو قطع چون تفسیر کارم فریب نیست	دست خود بر سینه کردن دامن با کمان گفت میس توان ملکه دعا را سکه لان گفت بوی پر اسن منصر حسن رو که گفت خار این ای مگر برق او امان گفت
سرک چون صایب قدم بر گری بر صیبا میس توان در تاج گفت از سپهر گویان گفت	
خاطره فرست بصیرت چو صیبا چون گنید خاز بدست تو او ای چشم ز برای روی عین ز ایل و کجا فر و اچشم نیازم و ز میر سپید	دل چو کشته ده هست بصیرت چو صیبا دیگر در از دست بی چو صیبا بعقوب بیدید بیست چو صیبا امروز خوردن غم خسته چو صیبا
از شمع بی نیاز بود خاک گشت کمان نصیبی که کج بود میرا در کاب است احوال تا بر تیغ تو چون آن برده شنت	در کوه غسل با ده صبر چو صیبا افغان بدشمنی چو صیبا عرض نیازت شنه بدریا چو صیبا
سرگرمی محبت غمبان بر ابراست صایب در این نشا و صیبا چو صیبا	

۲۵

بتوان با ده کام دل از آسمان گرفت میباشش ز حاصل ایام دستت از سرگشته عشق شکایت چنان کنم از وعده دروغ دل از دست میم	زور کمان بگریز آتش کمان گفت سپه روی کجای بر لب آب روان گفت کین لشکر از سپاه من اول زبان گفت یوسف بسیم قلب بهایست توان گفت
صایب خود برای کچون تیغ آب زار مگر کس روزی خوشتر است آمد جهان گرفت	
در غم و دشت روی ایام مرا حال است بر خصم و ایام راجی که روان کرد هست نرفض اهل تو پس نیست میگردان دل اگر نرم شود کار جعبان است	فصل هر چند کند جاده میل سال است حال این بی بصر و دید تو خیال است دل ایضا نه وقت هر حال است کرده سخت و سر رشته آن حال است
تاریخیم بر پیکان تو صدمت صفا پاسی طاووس مرا ز نظر درو بال است	طبع سپهران در دل زنده طفلان است
روی تو برق خرمی ساسی است زلف تو آینه زلف لیس علی گفت	

مکتوب

مردمان که در دل مرعش لعل شد	اگر روانه است نیکی که قابلیت
زاهد نیم مبره کل شکر کشم	تسبیح استخاره هم عقد دوست
از در و دروغ عشق بود برک عیش من	اینست دوزخی که کجاست محبت
این هستی که خیره دم سپانده	آسود و رو که بار تو بروش سالیست
از ج و تاب عشقش که گویند زینها	کاین ج و تاب چه آرزوست

گر کن خاوه هست که پان بر عقل  
صایب بکس در امری در کجاست

توبه و صحبتان غلط با نیت	را در این بنچو در کاروان کار نیت
کاسه منصفه خالی بود و روانه شد	ورقه در دنیا ز وحدت کسی مهربانیت
مرکز پس از من بدنامی هر یک سو شده	بر زانجا طعن از باب ملامت باریت
کبر با تو اندازد و با رجب کاه کرد	خبر تو فیض با با تن پرستان کاریت
طوطی از ایند میگویند می آید کجرف	چون از پیش رویش نه در گفتار
میزد قطره باران چشکی بر سابقان	کاینچنین دوزی چرا چاه سپهر ناریت
در پس بوار محرومی که پان میدهد	که چه محرم تر من پس محرم ناریت
میتوان پسندید بیکدیگر می بینی	خاندان اینم در پست ساز زنگار نیت

میش صاحب که طلاف چو روانی میخیزم	کفتار تو شهید است که جانها مکس او
کنج با و آور غنیمه از بار کو بر نیت	نخلی که بر آنده خور ز شام سپ
بقار تو پیداست که دل خار و خس او	مرا که اندول ز سپه صدق براید
میش بکنده ان شریه سپه انی است	مر خیزه که از محل لیلی اثری نیست
صحتیست که تفسیر خباب ان نفس او	صد با وید بر شروز رنگ جز پیش است

با سر که کسی نیست میخیزد کس او  
صایب با و با بشن کنی گفت کس او

ایم و الفضول شکوه ز جور ز کاهت	ایم سپه نام سپه کشی نماز نیت
چون هر چه بر سپه توار کرد هاست	جزم فلک کلام و کفاه هر نیت
در کشتنی که هر چه بود و بیا	و بسکی بجای رو چسب آشیان نیت
ایم خضر غیبی و افع غزیران دوست	حاصل ترا ز زندگی جاود نیت
خاک را و سپهر اسپهان است	ز قن بطوف کعبه ازین است نیت
هم که هر غمت غرض نیاز ما	در جواب بار زفت چه و اند نیت
صایب بگو که درت خاطر ز غافان	خیز از صفای وقت ز ما نیت

تیا لک

پیش

ای روح سیر عالم امکان کار است نقش بیاوی خوشی زندان چه لازم است	
یکی شود آب روان و در سینه	و با توج او مضایق جان چه لازم است
در جنگ میکند لب اسیب گریختن	دراوج اسب مردم ناوان چه لازم است
در وقت خود چو پیش کوه بارشید	ممنون شدن با خرج و نذایح کار است
چون در دو کمانی خود میکند و در است	اطهار در رویش طمس با وج لازم است
درشت چو رود پد همسایه کج گریخت	رفیق کج بود و درشت پیا بان چه لازم است
چون یکی شطرنج نمودن کار است صایق قبول کردن اسباب کار است	
اگر ما گشته او هم در اول بود است	دوری خافندان تقرب منزل بود است
ما عجب در سینه دریا خیس با خیم	کو بر مقصد و دور و امان سپاهل بود است
ماز بجز آن الهامی خوشی نپیدایم	چون چو پسر فریاد ما از قرب محل بود است
وار و ارفیه همان خیمه آزادی ما	شاه را که بجز مقصد پلاس بود است
چشم اصحاب در انقضای و درین بکار دوستی بانی پرستان قاتل بود است	

خاک آری در لیل جان آنگاه نیست اشقام از دشمنان عجب نیکی میکشیم	
بسیل از غیرت بخون گشای می کشیم	در نه سر برگی برین گلشن هوا خواهد
درشت مجنون آتشین باغی در کج گریخت	و در آرزو هر جا که ز خسته زود نگاه است
انگشمل کردم گفت و بصلای خصم بسیل آفت عجب زار زویا گرفتار است	
غیا خط تو از دل سپید برفت	خط جبار با فاش اندک گنار ز رفت
نیتوان غنیمت ز لایحه پیران بود	ز رفت در روی کل تلخی از کتاب رفت
خسوس ز سینه من سپاس پذیر شد آنگاه	ازین خبر ببار برود و در این کتاب رفت
یکی زار شد از وصل چو آری من	بهرت با ما از مزاج چو آفتاب رفت
اگر چه صد در توفیق ما باشد صواب که ای کار زود دل عیب با برفت	
منیت آرام در آن که موسی بسیار است	کل شو غنیمت درین باغ خوش بسیار است
دل پر سود از کوشش نیتان	که موسی در دل غافل نفس بسیار است
بر میستی ما خنده زدن سپرد است	بکنار آمدن بجز خرس بسیار است

و کسیر

خاک

بر کبر و سوسه تمکینی که درین زمین اند	سینه کرم مرا حق نیست بسیار است
از بدان فیض محالست بجان بر	حق پیدای زوان جریست بسیار است
دل قافل ز ناپا غفلت صایب	
توان نخت که او از جریست بسیار است	
نخست زمان همای می چمانی است	مهره بر چه روشد و بان غفلان جا
دل پایاست اگر گشت بنا کو مشد	پاک زینت بجای لغزش مستانه جا
خار خاری بل از غم پر سبک ز ما است	مشق خار ز نفسی پیدیل بود برانه است
نسبت شوقی جبار و صامت	رفت ایام کل و شورش دیوانه جا
گر چه در خواب کراغ همه بر آمد صایب	
همچنان غمبخت شیری افسانه جا	
سیاهستی چشم از شرانجا کبریت	عشق چیده و لعل از لب خنده کبریت
ز فرنگی برون چیده است انداخت	غبار خط معنیه بر آستین کبریت
چرخ بر تن نهوی که مشد و روشن	خردوشن ابر بهاران تا زینا کبریت
می صبوح که از جام صبح رنگینه است	سیاه پستی از می شکر کبریت
سباز نمف این نخچه بخارین است	نغان مسود و زنگ عاشقانه کبریت

ز عشق

ز عشق نیت اثر در حجاب ان نمیدانم	
که این نمای سعادت در آتش کبریت	
چگونه زیست کرده و جیب آن گشتار	
هر دم سینه صایب بشمار کبریت	
فلک نیلوفه در یای عشق است	زین در دمه سینه غمی شقت
اگر در حجت اگر غفلت کرد دل	شرار آتش سواد می عشق است
چرخ سپهره ال افشیش	فرونه کو سر کتای عشق است
خود در چن مغر کانی است	کف چغنی از دوری عشق است
دل کرم کرده و وحشی تراوان	نغان از صحن صحرای عشق است
اگر صبح امید می جهان است	پایض کردن مینه عشق است
زبان کاک صایب چون سوزد	
اگر عریفت در فشا ای عشق است	
رک برنت از پایی کو همه نر توان یافت	در آینه صاف آینه جو همه نر توان یافت
مردمی خطا بر تر از چشم غلط است	یک حرف ازین صحنه مگر نر توان یافت
این فتنه که در کس نیلوفری است	در پرده نظام انصر نر توان یافت
غافل شده از چسب خطا بار کزین	چون عهد جو نیست که دیگر نر توان یافت

مهره

راز دل عشاق چو خورشید عیانست	کمانه سجده مبرشته توان یافت
درنگ تراش کجاست آنکه مژده	شمعی بر خاک پس کند ز توان یافت
اگر در بجز کجاست که بار تو صایب	
شامی که در میوه گوشت ز توان یافت	
عذر اول شکسته قیاس رسته است	چون بهار با بلور خار رسته است
روی زمین پسته پسته پسته است	اینکه کلاه تو ز کلاه رسته است
گره می کشی گمشده است هوا زمین	راه تو چشم خردیدار رسته است
روی تو جود شیرین کجاست	پایه شمشیرت که بر کار رسته است
دیوانه ام ز سوسن زرق خورم	زدم بسیم کوی دیوانه رسته است
در پرده حسن از کجاست شوخ چشم ما	یوسف دکان تو پیش خردیدار رسته است
تسبیح گل بر زلف تو زمین می ریزد	سر رشته نجات ز بار رسته است
صایب چگونه ز من گشت عشق اول	
راوی چیدب اگر به چار رسته است	
زمین پسته یار بهار گل بوست	زمین ز لاله گل خون خالده چو شست
شیر لطف بهار ز شام چو رسته	فغان کجاست چو این باغ تنگ انوش

دهان

دهان با رشت در حرف تو گوشت	خوشا کسی که درین زهر پسته ز گوشت
چشم پسته زلفت است سبزه	چهره بشنیدت که با صبح رنگ گوشت
در آن مقام که من خطره میسوزم صفا	
غبار پستی کوینم که در پا تو رسته است	
شده در خانه پر روزان زهنور کیمیت	صبح هر چند که بسیار بود نور کیمیت
سفر از خویش هر کوی همه جا میرود	منبره از بر حالت نصو کیمیت
ناب دریا زنده سیل نیل راه	میش ما خانه نویرانه نور کیمیت
سخن آنست که زنده ولی کریم	لب لب پسته و پستان لب کیمیت
عشق باریت که در پله پشته	گر طاق کوه کوکر مور کیمیت
غرض از طرف کز خورده ان کیمیت	کار چو این مرغ کاسه کیمیت
بی بصیرت چه رشتند نوح صایب	
تغ و شیرین بدلق دل ز کیمیت	
ای دل تصور که بار نماز کست	باریک شو که رشتن لای کار کست
دل شاخ کشت میز کار کست	پرود از لطف کاکل دلدان کست
بیل با شیا ز طرازی شاه است	غافل که آن نهال چه قند از نماز

دیلم دی

چندین هزار شیشه و لاس که زود	افسانه است اینکه دل با نازک است
در سر نظر بر نکند که جلوه میکند	از آب که رنگ آن گل خضار نازک است
چنان قرمان که شیره آن در طوقا	با آنکه در زلف بسیار نازک است
صایب چراغ لب نهند نه خاموشی	
سنگین زنده در و کتار نازک است	
خطا کرد لب میگویند چون سپاس گشت	خال شکر که در آفتاب در دست گشت
هر چه بود کن اگر جسم نداری بر ما	سرشکان آنکه در کاشی گشت
سرسبز از زلف تو که درین قلم خیزد	هر که چسب بخورد قطره صفت گوهر گشت
در که این صفت است ای زینت عقیق	کف ای که ز رود دل معنی گشت
آرد وجود عدم با خسر بر سر پسته	شیری بود پسته کرده با نازک گشت
راه خواهد آید آتیم خاموشی بود	زخم شیشه تو پیلوی مرا نازک گشت
فکر رنگین صایب چمن را کرده	
دق در لاله چو تقویم کسین آت گشت	
آی چون خط مشکی در قرآن گشت	نقطه خال تو در دایره ای گشت
کیست از غلغله پنهان که لبش	در غم سبب نماند آن روز گشت

حکما در میان چه بود که گم گشت	دست در هر که برین گل نازک است
دیدم تا قامت تو زون اسپه روی	دوا و انصاف که بالاتر ازین گشت
تو توان یافت ز سبب ما که هر کس را	جهت از سبب تو که در غم نازک است
چه ز رویم که در دفتر کردیم یافت	فخر کجاست که در زیرین نماند
کف خاک پسته صایب حلیف دی گشت	
سر در دست است خال در صفا نماند	
روزگارم تیره و چشم سیاه افتاده است	گل چشمم روزم از مهر و ماه افتاده است
صبح حشمت سر زده و حکم امیدم سپردم	در چه ساعت یاری بس این غم نماند
در سگت بال پر سوز در دیده ام	دیدم که پس آن طرف کلاه افتاده است
ز در او بنال تو جان با غارت داد	دل غم شب بنال از زلف سپیده افتاده است
تا نظره کرده ام چون شمع در برم	گر که از سر پسته زویم بر آفتاده است
در پناه دستم شمع آتشین	چون کسبم شیر از دل بی نیاه افتاد
نیت صایب خالی از نظرم چه می کرد	
در نه عشق و ایرونی عاشق کجا افتاده است	
اسی که غم زول نبردنا گشت نیت	مرغی که نامد بر بنو و پر برید نیت

دلجم در



چون آید صبح بر کفهای میکان	مرد چو که مست بجام دویدیت
زنان غسل آید از کف می چسکد زو	سنگ سفال میسکه نه مالکیت
موج شراب نشت زوار ز کوه است	این رشته امید بسوزن کفیت
نخل و شکر لب مرد و بوم چو شمشیر	لعل تو هم کین فی هم کز میت
چپ پرو بر سر است بوان طوقی	در گوش چرخ حلقه ای کسی گشت

هر چند از پسش تن تقایم غایت  
هر صبح یکد و لغت ز صایب گشت

در دیده من شیره بلبل بر تیر است	کل بر سر شوریده من چو شیر است
نماند ز من فیض سحر از شکر خواب	صد تنگ شکر پیش من بر کانه شیر است
تا شد ز کلاه زلف تر سپهرم کرم	در دیده من لاله ها شش حصیر است
آینه فلاو سپهر وار ز نمانت	پیشانی شیره آمیزه مرد و لیر است
رخسار خشم آواز شو و شعله و دران	خون و دم از بلبل کوه صغیر است
چون موی ز چشم بگردد از تنگی دوران	در چرخ جهان تنگی من سنگ خیر است

صایب هر چه پند تو ز ایام هست  
چیزی که نداری تو در حق نظیر است

برای خنده بود از تیم نیا بیت	مگر کسی از موی ز تعسیر بود از خود است
کسیت کردوش کسی با بر روی اندر	گر همه صیبت ز فک خرو با خود است
پر تو چو بل اشاده بر دیوار دور	دیو چون بوی صفت را اینجا خود دید از خود است

چشم صایب ن صدف بر کوه صایب  
ز بار نشت طبع کبر با خود است

صیقل آمیز ل غمراه پدوست	مگر در ادراک نمانت آه مرد و دوست
ایک خود در ادراک نمانت منظره	رنگ خود را چاره کن آید نمانت
دید را در بسته وقت حیرت کرده	از پیم ما چشم راه او در نمانت
بینه صاف از انجاری کوه بر جبهه است	در دوران غمراه آید نمانت

روز باران کز شب آید نمانت  
صایب از میان می گشتان آید

نزدیک دوران خطیار که نشت	سنگت کل کل و چو نوبهار که نشت
چنان سیاهی خط نمانت که در باره	گر چو من نسیم از نیش زار که نشت
خند ز سازه ز نمانت چو شستن میکند	ز چرخش خط چو بران نمانت که نشت

مصر

مکره

مگر چشم صدق را بین عین است	
کیست مرزبده و آستان پیش	کسی سبب تو صایب ایجا کردت
تا خون بکنم بند روز دل خمین است	دید و نرسد اشع سرا بلین است
خون خور و مرطوب کن درین غریکاه	نفس اندر توین جگر می شکین است
رود و دیوار چمن مست شد از خند گل	ای چرخ شور است که باین می لب شیرین
سرخ چشم من از نجات لب اشکیت	ای رخ خالیست که بی می جو شود کین
تن پرستان بکنیزی خشم سیه است	مگر شب میزور و وقت سحر شکین است
علم مع کفر فتح بود پای نبات	لنگر کبر آتش و جوب حجب ان کلین است
صافه کربد برت شینان صفا	
کوش چو صفا کان شده لب تحمین است	
معنی تو نیست غیر از نیت مردان است	انتظار خضر بر دل این فخر زانند
عارفان خال سدید از دل گمانیکند	انقدر می سپا و دل عشق و کجا نهاد
قدر نلت را چه میرا زده صحبت دوستی	کنج میداند حضور گوشه ویران است
برورد از امان نیتی ایستاده	شیخ من از پی علم ان این کی بی طفلان

کوه سحر

ولم از کثرت بچکان آهین شده است	
شم ز ناکه لعدوز تو خوش شده است	
مژده از پر تو خنجر تو زین کرد و	این چشمان از نفس کرم که روشن شده است
پنیر از نان دل خمش که برده است کباب	درین شب جنون ای او می پر شده است
ارتمای تو ای قبل از باب نیاز	کعبه کشته تر از سنگ کلاه خرم شده است
چاشنی از لب شکر شکن او دار	
کلک صایب که نر او ارشیدین شده است	
یک ناکه روی ندیدم که گرفت از تویت	نیت بر موعظت نیزی که خدایار تویت
مپسین کف شیه شکاران چمن	کوش سوخته آتش رخسار تویت
لا از انستوان آیت این سبب چمن	شیر او صفا چشم جگر او تویت
مگر کجا صاف ضمیر است ترا همچوید	آینه امیزه چون شیشه بودید از تویت
چون قضا پس از لغت عالمگیر است	کردنی نیت که در حلقه زار تویت
چشم پریش تو دور اندر چه مشا روچه	ز کس نیت این باغ که چار تویت
که چنانچه تو که یک کل نش گفتت منوز	مژده نیت که خار سپهر دیوار تویت
مگر کس لب لعلت بزبان تو وارد	شعیر نیت که در لعل شکر بار تویت

لبق

رمان

کلیت نیندود و در عرصه کفر است	در این چنین تاز و پناه پاک تر است
سینه زینت که خنجره ایست	که چه در ناف صدف بخیزد و پستوی
سر پریشان نظری لایق دیدار نیست	خوب کردی که رخ از آستین نیندوان
چو طلب میکند آنکس که طلبکار است	سر که در دست از گوشه پدیدت چو وارو
پیش آباب چه مهربان است	
کوشش این کج کج لایق گفتار است	
آب برود که صحرای فتنه است	زان دم تیغ که از آب سیر است
چشم پوشیدن این طایفه است	پیکر خندان نظر انداز و نظر سبب است
این مجتهد است که غلط را گوید	ز روی نیست لقا که پسر کردان است
خندل چه بود بر آن سر سبیل است	فایز اندر کس نیست تعظیم است
اینمیکامپ از زیر کج درین دولت است	خیزد صدف از آب مروت است
تا گرفت است لب مهر خورشید است	
کوشش این نغمه سال صدف است	
عیار رنگ غم ناله است بر بار است	سازد خورشید چشم پیدار است
ملکی که نیست در هیچ جهان نارا	ولی که نیست در شورش عشق ناخوش است

چنان سیر حرم فاطمه کشت او شو	که بوی گل بدماغ ضعیف می بار است
بوصل در کفایت سیدین ایشان	سایع این خنجره چشم سحر است
زود و خوششید برادر همین نام	که چه صدف دل خود بخیزد ز میان کار است
جهان هیمن پستان پنج پیمانند	که در شک خنجر بود کس که میشد است
قدم زوایه خود برون منب صفا	
که حصن عاقبت خط خطی کار است	
کونکه از کبر بار و دشت نهنگ است	ز خویش خیمه برون آن جد وقت خود
کلی که رنگ شکستن ندید میثاریت	عاری که نگردد خنجره ایست
بر اسپ زر گر پراکند و هم صفا	ز بس که رنگ و لسان دود زنگار است
صدف بجای کشته است که انبار	جای خنجره بجز بار است
در آن کجی که پیستی توان سلامت است	قدم شده ده نشان ز لب میثاریت
مشو که کند اول اول نو میسد	که خواب مردم گاه و این سپه است
رهن ناز طبع بنان سپه شوم صفا	
در آن کشته است خنجره کنگار است	
آن کس که با عجب حوشش نام است	اینمکام مظلوم نهنگ زده است

۱۱۱

دشمن تو کل برده نشینت کردن	مردود از یک دوان بکدامت
زندان جویب زما بار که چون سپرد	از باغ حجب حاصل ما دست دعا
از اطلاب که درون کند در دست چو سودا	از راستی آنرا که درین باغ حجابست
زندگیت که اسبابی آسان دهد	مرا تیرتدو خصماست و درویشیت
هم چشم جام که درین شکر خوار	کسب من کشته همین کسب است
صایب تواند نظر شک نریزد	
آنرا که نظر بر رخ خورشید تعاقبت	
اشن منم از غی حبه گرفته است	ای پیا فرسخ دفع کور گرفته است
نخل خزان سید و اگر نیستم چرا	مربا بره از دلم ره و دیگر گرفته است
دل درید	این بجز سیاهی غم گرفته است
شرفان هم نیستند از آفت چشمه	آینه که عکس تو در بر گرفته است
خونم که شگفت ترین پوست چون انداز	در رخ تو قمر را چو جهر گرفته است
ولما یجای ناز اعمال میسر بند	آفاق رنگه عرصه حشر گرفته است
صایب چه کند که دو عالم نقاب است	
هر که دلی که میسزگرم در گرفته است	

باز

آینه را آجب خاطر کجانی است	هر جافضای قلب هر روی گلشن است
بی جیدگشاده سخن رونمیدم	این خب از طوطی و ایندوست است
رو و در ما که سنگ بسایل نمیند	رست و دل گشاده نصیب غلظت است
حمیده است خنده و شایون بیکدر	این نکته از صدای شگفتن بگفتن است
بارگشنگان چون کند موج جادات	شمع چو شمشیر از غم از با دوست
صایب کسی که عشق بود او پستاد او	
هر نفسی که نام تو ان بردی نیست	
چینی که طبع از جمله یار است	بندگیت بر زبان غیب است
حسن از تکلیف و اوم میگیرد	کوشش پیکین حصا کل است
حرفه ترا ز نام نگت	هر چند ترا زیاد ما عار است
باید تو ام حسن در نگاه	بانام تو ام حسن از دیگر کار است
سیری نظاره نیست عاشق	آینه که رخ چشم دیدار است
از کوه که در است فدا ترش	چون شسته بگردی که هموار است
کوه نظریه شش کی کردن	زاقبال که پیش خیزو بار است
با عشق جلال کن که ز کرده	یک لطف این منانک تو بخوار است

قوس

رد دیده خسته دو بین صاحب  
دل هرگز در سپهر پر کار است

چشم پر خورشید مرا بس که گریه است  
کسب جهان با طلب فلک گذر کن

در سینه بر ناول صاحب جگر گرم  
بر قیامت که پنهان شده در لایه خار است

کوز زنده ولی چشم تر در دلم است	دل پر ابله درج کرم در است
اسیامی فلک که در جوارش درو	نخیز از سپهر پر شور و شرم در است
صبح قبالی اگر در افق امکان است	رخه سینه چاک جگر در است
سفر اهل حجاب در طلب کام بود	از سر کام که شستن سفر در است
عمل و با قوت با نفس که آن از آن	پاکی خطی حسد و باطن کبر در است
چون مردان در دستار که شستن است	سر که سرد او در برین سپهر در است
تقدیر خانیف در خورشید است	آسمان امن بر سیم وزرم در است

نورش که در حق من قابل رسیده است	وقت شکست امین من رسیده است
آب سینه تا ده امین زنگه بسته است	بچاره رزمی که بمنزل رسیده است
ما را بعیب لغوی از صید که طران	گر تا سپهر فیض بعد از رسیده است
تا گوید وجود در آتشش بسته است	جان محیط بر لب پا حل رسیده است
صد پیر من حق کفر خورشید کرده است	تا میوه وجود و کمال رسیده است
تا شد من زنده میان در امن سفر	صد کاروان شمشاد بمنزل رسیده است

کفک کفک تر صاحب شده چون کبر  
روزگار سیت که خاک گذرم در است

ما صاف از نرا پر خشم از کرد و خیار	از کار در آید با جوشش بهار است
چون کام صد قطره در بانی فن	چون موج کمت تو در بحر شکار است
چشمی که خشم و غوغا در پیلاندا	شمعیست که شایسته بالین غار است
بیل شده مشغول سپهر و ابرو	غافل که شکر خنده کل برین سوار است

انجمنش غزل نظر سعیدی شمشند  
صاحب محب ذل با باطل رسیده است

در وقت لب خشک هر چه زینم نیست	عالمی هست برین کوش که در عالم نیست
در دل که رضا زنگه تا هست زین	چشم نشود و سخن تلخ کم از زهرم نیست
میتوانست که او از آن چپ کنیز	هر که این با دیدر اطلی کنت حاتم نیست

از نیش  
بهر  
بعل

صحن

کدرین قلم خودخواه فیس محرم است  
در کوشش تو نیست که در عالم است

محو صایب بسیر روزی خود ساخت  
واضحا مار نظیر در حمت از محرم است

ایجا کالی نغیر که پان پارده نیست  
کاین اردو را نیز بر سپید چاره نیست  
ابروی قباله را خری از اشارت  
در حلقه تصرفین گوشتواره نیست  
در تیرسیم مهره مهره کامواره نیست  
سیل بهار سمرقند است چاره نیست  
سرباره دل تو که از ماه پارده نیست

تمام سپاری خاک تمام نظاره نیست  
در زیر تیغ حادثه پر دست پاره نیست  
از راه بان شک جوج تا عشق  
ما را زود بر سنج ترسانان گوش نیست  
دل نیست که مری که کپس را بجان  
خبر سانس از کل غوغا نیست  
در چشمه ساراده اگر شسته نشو

در چشمه ساری دل نگرید کجا رود  
صایب حریف دیده شو سیاه

چون بنامه قدم پیش نه وقت و است  
هر چند که می صاف شود وقت است

خورشید ترا از خطا شبه ناله مال است  
از پنجه سیراب ترسد حکما

تغ کروی نمکی بر آشنایان سخن  
انچه در صایب تلاش معنی گمان

دم شمشیر فجا بود این است  
این خطبته بدو لب سپهر است  
نمزل اول یوسف حج دین راه چاه نیست  
خضر این دید چون یک روان کما

بر قدم پیشت کی از دای این است  
لب لبی او نامکند و گردن نیست  
بچه همید کسی از وطن آید بیرون  
در ره عشق کسی از خسر از منزل

صایب امروز توئی بر اهل سخن شمشیر  
که بغیر از تو زخمت در سخن گام است

دور می این از کوه تابی شک نیست  
عشق اگر شاد میگرد و در اینجا نیست  
آهین با نی هم در حلقه زنجیر نیست  
کوهسکن را قصه می تهر زنجیر نیست

مصل زلف بدست کشتن شیر نیست  
استین افشانی یوسف کل و است نیست  
بارها سیلاب آورنده راه کف نیست  
چهاران نام بر از سپید می آید نیست

میروی از کوی و صایب و است و کذا  
ای جوی پس توت کینا لب شکر نیست

لفظ اشک بر آب پیشه ای نیست  
الف آه که بسته بر جفا

سک

شوی بسبب زنگدن برین خنیزه	عرق چمپه در کل پر تو ز پانی کسیت
سر که را میگره حلقه پیران در است	تا سر زلف تو در خنیزه کیرانی کسیت
قره شوق تو آرام ندهد و در	تا در کردی تارنج شک سبالی کسیت
پرود از چو اندیشه تا افکن در است	و یکبار آن شب رود بی سواد کسیت
گذری نیست که در اینک نشاید است	بار سبب زلف تصدیق در جانی کسیت
<p>همه شبان پس بچکله اثر کاشش          خانه صایب سود از دره سودانی</p>	
پسور چشم ز رخسار چو خنیزه است	که در چشم فرایض خاص طبع است
بسیم قلب خرید است تا که کنه را	کسی که در دو جنب از راه بر خنیزه است
از آن بجا کس بر باره و جوام خود	که خاکسار ز نو است بر خنیزه است
چون در ده نیاید بکار زنده دل	شبی زنده زنده از در خنیزه است
<p>مرا که نیست تو چو بماند فایض حبت</p>	
وقت ندی غم تو که کام زو سپم کل بر	و این بجا بود بر او از کس سپم کل بر
برین میگردم روانی را که ننگ و حشر بود	وقت شرب غمش کس اینم کم از کس بود

تسخان شکر چشیده و یک کسید	که لب خنیزه در بریم بر تو که کسیت
شیشه با سکه کاشق با خمیر یک کسید	که در این صحت تو خود هم در کسیت
<p>کله صایب سج بر تو در کسیت          در دل تو است همه ابد بر تو خیرت</p>	
شب بجز این هم از نا لاسر است	چه تو که کوه که فریاد سپم فریاد است
ترتیب عشق ز معشوق منبسی کسید	قری نظیف که تو نظر آن از اوست
کار با خنیزه عشق است عن زلف	بوی سپم این بوی سف که بر باد است
سهل کار است بجز کار که بر ما بچین	صید رازنده که نفس بر نفس است
<p>افسردین تو کم ناکشیت تصایب          که در تو سپستی تو ما کس سج با اوست</p>	
آینه از روی تو شد روی ما است	پهلوشین سر تو نهد جاس است
خود را فران بر آتش غم نهایی مکن	دست ترا بهار و خندان است
اطمناء عشق را اینان اجتناب است	چو آنکه شد که نیکه است نه است
مرا که نیست طالع کل خارا این است	و این را که نشکست از دست ما است
صایب بجا کس پای از سر من کس	در دو دو جان چشم تو این تیغ است

تسخان

شور در یاسی سخن اول پرچم شست  
فصل کنجینه امعنی لب غلام شست

منفی که در پرده غیب است نشان	بی تکلف هر شب تکلم در آنچو شست
مخزالی که بان اهل سخن فکر کند	در شبستان سخن غیب فراموش شست
چرخ دور است از سر من بر طاعت	خاک که در دست که افشاند بر پاوش شست
آسمان حلقه فترت اک بود صدید	لامکان نشاند سل ستم شست
چرخ نیلی که روشن کمر می شود	چون معنی که می نیلی بنا کو شست
کار در خون حکم نیز نم و می شود	خون منصور در امان می که شست
چرخ پرده نشینان فلک است	زین سپیدی که نهان تیر بر شست
صوفیا ز سخن من بهایع آورده است	نرم میخازد و حدت دل بر شست
در خرابات ضاقت و نایافت ام	در دنیا قیمت می سپه بر شست
از خانه زده پسته را کله ساخته ام	ناخن خنجر از دست فرقی شست
زاهدی نیست بیماری مرغ عالم	این ردا پرده کیمیت که بر شست
حلقه بندگی عشق بود در کوشم	چشم بدو در ازین جلوت که در کوش شست
خشت از تسی من چشم می بود	مرد و دیوار درین سیکه در کوش شست

ز سپهر سخن من بود عالم صبا پیا  
عشق را در نواریش سپهر دوست

چشم پیا چه اصریت که از منزل او است	دل تپا بسند پنداریت در محفل او است
دست هر کون کسای پریشان او	انگیزه توجع تامل و حجب آن گل او
عشق فارغ ز غمیم در کفران او	خنده در دل هر کس که فتنه در دل او است
ساکمان در تحقیق نشانی دارند	هر که مایل بود عالم نبود مایل او است
هر فباری که سر از پاشش آمد صبا پیا میستوان یافت که دنیا در محفل شست	
حضور خاطر که در نماز متبهر است	دیسید ما بنماز کرده همیشه است
بگری جبه که مایل که خواهد سوخت	درین بساط که نور شمشید آتشین حکم است
شهر با تیش و شبنم بیوتان که است	حضور خاطر عاشق منور در سپهر است
جباب کسب هوا میگفت بدلی بصر	درین محیط که گشتی نوح در نظر است
و میره صبح قیامت رسیده در جنبه منور صبا پیا غمخیزه دست چرخ است	
این که با دوستی که با لاکر فیه است	از خود در دیده است که صحر که گشت

ک

ایر



انکار بر کوفی فدا شده است	این صاعقه می که لاله گزیده است
مژگان بجز صید مردم نمی کند	تسیار در پیشه که دل از ما گرفته است
در بزم وصال چه تندیاری کند	از آن که شرم را با ما داشت گرفته است
جز من کی یار را بکند صید کرده ام	با دوام تکلیف است که حق گرفته است
پیشی بال ملک فتنه دلی بجا بود	پیش آنکس است که دنیا گرفته است
آب تنور نوح علاج جش میکند	این آتش می که در جگر گرفته است
صایب چنان که در پی سپاه فدا بود	
فره است رنگ مردم دنیا گرفته است	
بوی نرنگ تا شبیدلی من نیست	آواز چو سون برهانی من نیست
سزید که چو سون درین شهر نیست	در عالم انصاف بر نفسانی من نیست
از دست فدا من کند پس کمال است	زلف تو ز فیض بر جانی من نیست
ایام خسته آن که در ترا فصل بهارم	واسه خنک سپهر کوالی من نیست
بنی پروردگار از نزل با ده کشف	
صایب کسی از روز بر سواالی من نیست	
سرخساری کرده چاکبست ساری بود	سپه خاری نندک جبار گوی بود

لا که ز خون جگر ام روز ساعنه نیرنگ	بر سپهر کمال با جداری بود است
سایه از سپهر کمال ننگه بود است	فناک ساری نخت سپه حکم صغاری بود است
موجاودان کند ناز پای نوح او	وسعت مشرب چه بجز کیناری بود است
روزمان عشق با کفر است از پیشه کن	کاوه کاسی نخصت است پس کیناری بود است
نخچین باغ و کیمی نسیه اندک است	خار خاوردل عیب باغ و عیب رسی بود
بریندا روز نظر از لعل می کون بران	
صایب با طرف نندک ساری بود است	
گرم در آب گل سپنج ننگه کن است	روز نماند خورشید در آسمان است
نوشته اند بجزان جگر بر است مرا	ز کفر نعت الوان زلم پریشان است
چشم وقت اگر در وجود سپهر کنی	عیان شود که دل نرنگه سیکان است
همیشه بر سر آتش بود کبابش	مکو سبزه در رویش مرغ بریان است
نفس درانی بچا چه سپهر کنی صفا	
چو کوش نندک شناسی بر گلستان	
ز بس کشتن من تیغ مایل اقبال است	نزار مرده در پای قاتل افت است
چو کرد باو بگردی سپهر زمین کرده	که بافت او کی من تعال اقبال است

آت

بیال هست که دون نورد من بک	باین مپن که مراخت و کل افشا است
نرا عر جلا از کوبه مست تا در دل	ولت خوش است بارت نزل افشا است
زبان شمع مکر مصری ز صابریخ اند	
که باز شور قیامت بجای افشا است	
جهان خال و خطا با کافر پست است	چراغ کشته این نورم نوریا پست
ترا بواهی مشرب کدر غیا است	و کز نه کعبه اول این خوش پست
خود فریب صلاح از او انکران بنا	که روز در آستان مقلد صفت است
مرا بر آسوخ خود بر این کفر است	که آب رو چو شود جمع آب پست
نهاد سخت تو سوا بان خود نمیکند	و کز نه پست و بلند زمانه پست
گذشت عسر و نگر و بی کلام خود از این	
ترا چه حاصل ازین آسپای پست	
در روی من بیک سپر شور نماند	تا جره از کاسه منصور نماند
ز کجا گرفتست اهل جهان را	در آینه مسح نظر نور نماند
ز آن صراطی که مشرب بود عیار است	امروز خیر نفس بی نور نماند
از غمی بر شام برون فتنه خلاوت	نزدیکی اهل با کینه دور نماند

زان

زان شمع که سپهر باد شیرین جان بود	صایب کوز از شمع تر بنور نماند است
در دل بزخون عیارش که اندیشه است	که در دست تصرف از خون شیرین است
میکند که در تپه سی آب کو بر زانیا	حسن مال دولت را که در خطا اندیشه است
مخت دوران نمیکند و کبر و بچون	مست هم شمع تا فرشته را که در پست است
مگر که خواب کو بر او کرده از بنیاد ما	این وقت شکاک و لولبت کی بار پست است
کار چون کیاست چکار است نظار	که هوس کن از تجمانی چون بان پست است
بکوه صایب که خنده بر باغ جان چون	
در نور این باغ پر نور و در اینجا شید است	
خطا کافر اهل سیه سیه را که گرفت	مور از دست سپه سیاهان بافت تمام گرفت
عشق از کاسه پسته به نیت نیک است	این شده از شمع اول در دل آدم گرفت
شیخ شیبی میسر از پیش کار خوش را	در همین کل از دست بلبلان شبنم گرفت
مشرق سپهر عالم شد در پر شور ما	ای صفا لیلو که سه چشمه جام و جگر گرفت
رشته نوزانی خورشید در سوزن کند	سوزن صیدی ترک رشته تمهیم گرفت
از سوزنده برون چو فان چو عالمگیر است	خاک را از زانیه بیاید بدست گرفت

قاهر

پیش ازین بی پروا و غفرت عشق با صفا  
گر خشنای تو آتش دل عالم گرفت

ز سگداری کفری از غم نیست  
گر نه ای کاه و سوز از زشت گزینیت  
بجلی که در و کسیر و در سختیت  
اگر بهشت بود زشت این غم نیست  
که هستم چو پیش از باقی و کل  
منور از سگداری اعت با شرم نیست  
کیست نسبت از غم خشن و شاد  
ز آفتاب قیامت کسی کم نیست

ز سگداری غم و صایب بلند کردید  
بنامی و دوستی روزگار حکم نیست

خشم جزا بود که از انتظار نیست  
وید و سپید اول امین و از دست  
در پیمان که فصل شوق و آتش است  
که چون پیکر فلاحی بهر آرزوست  
کرد بر خاری این او کج غم نیست  
آنچه در دل و اندام و خار غم نیست  
در خازن صیقل که در راه بود کجوی  
جاده و راه از راهی بر روی غم نیست  
شوق تا با قیامت نیست که کجای  
در زلفش پای من امین و از دست  
بر صحرای او که از کعبه و امن  
دوش کابل طینتانی زیر بار دست  
تا چه آید و کشتی ز آرزوی کج  
تا کی بگردم مار کوسه بیوی کج

توان تقصیر قال بار با بقال  
منع نیش و کسی از گفت کوی کج

مجنون و صبا که بگوشش نیست  
تا نکست با کفش از چپ توی کج  
قالب توی زویدان بر این کرده  
ای ای که نگاه تو آفت بر روی

در کلام آره با نروی تا خند ارباب  
صایب کل مراد چینی ز روی کج

نیت یک کوه صیقل از روی  
چون که پان بشکافد کمال از روی  
عشق در نفسی دام که طرح کند  
بهر آنکه بود سپید از روی  
کمال سپید مکن و از لب زخم  
بجز که ز شود ساد و زشت از روی  
دل چه و اند که شور است برین غم  
ز سید است بگوش صفا از روی

آفتاب برین بر قلم شمشیر است  
تا زودش جانم ازین ز غم تا زودش

لب پار که زدی سپید از رخسار  
کلی ز شام شکتی قدم ز رخسار  
اگر جرات خودت کوه و میوه ای  
ساز اطاعتت آلف مشک با رخ  
چه که بری کشت ز غم است بر این  
کجوب تک کوه سید همچو مار رخ

یا ل

موان

ساده کاسه و اندک زرشک صندل ارشوق لاله بدمان لاله زار پسیح	صندل زلف پیا بیان زیر پد صا نخن در از نکلن بر حدیث فارسیح
مهره ماه است مهره مار که در است صبح چون بینی با نیل جابر کشیده است	پرده در است تقارن چشم پرید است صبح پرده بسیار کسح آید پرید است صبح
ماسخ شیش غرض مابینه سر کبریا فی سب از چه فرو برده	از کل شبی فی سب کوشیده است صبح بر قدر روشن لاله جان درید است
صایب اگر شب نشد منقرض خاند این نفس شکرین از پد کشیده است	
مکشیدیم شکر الی برخ تازه صبح عیش امروزه علام غم فرو افکند	سینه چاک کردیم با نه از صبح سستی شب همد سود بخید از صبح
نمک بطول اصل جابر کفنا شیر ششکی وان نه شب آوریما	نشود و آن نفس شسته شیر از صبح چون کل روزی هزار است رخ تازه صبح
کر دل زنده چو خورشید تمانا دارک شب نواز صایب این غزل از صبح	

نفر

و قسمت بکدر بر چه موج از شکر آب پر درن کشیم کوه خور از آسب سنج	کوشه چو سوز جاده پیش در کمان خور شکر ز بر و خوشش بیشتر که داده است
اینجا آب تو بل از نکلن می شوی در چه ششوا از این صفاوان جواب	
صایب بر آتش که در آفتاب حشر خواه گرفت دست ترا ای کلاب	
ای خدا که گو تاسی کل کل چو سیخ شعاع سو دار سوار سپر پر شور است	چشمه ای غم وان از دل سنگین خج آتش خورشید خواجه مجربین صبح
تبع و جام می کفین سپهر رخ از لیل قدمت شب زنده و اراغ شود با نوار	تاسو در روش کن به دست تو کفین خج نافوا نماز دل شب بوی شکر حین خج
کاکه که در خط مایه پیکران دارو بریا نه ز روز و جانف کلبان با	
شکایتی که ز گردون کسند پندرا با پس تا تمبل همیشه با د است	شکایتی که تیس کسج کار کمان ارد هر چو کج رود ز انجی ششمان ارد
فرخه بال مرغان این چمن مطلب که که جمای بود روز و سپه سخوان ارد	

کفر

چون بخت است بر صدر آستانه زها	
همیشه صد زین بر آستانه آستان	
شکست عالی من پیش از یادید	خزان ننگ در آرد به با یادید
سقام و ضلوع بخت نیست از یادید	چو مویخ جوهر من در کف آید یادید
خزالتی این قصر با می محکم	ز روزی نظر آفتاب آید یادید
کجا است فرصت که انداختی تو صفا	
بروی کار هم از پشت کجا یادید	
از یاد و وصل و دیدن سیر میشود	مناسب پیاپی از من شیر میشود
ظالم بر دست نیندازد از پستم	آتش بر محراب بر پست میشود
سرگزین سبوی خوشش می نمی آید	و خلوت آینه کجاست میشود
صدا نیست مگر در بر و در آستان	
سبیل مبارک کفان کیست میشود	
عاشق شد و مزین که آردید	کو نمکین تو شکل که صد آردید
داد و خلوت متصل تو پسندیدی	که ز خاک پسته خود سرمد با آردید
تو که ز دیدن خود و جسمه ای بسیار	تو چون سینه ای که بر آردید

طوبی با شکوه تو با فلک رسد  
یکایک در روزی تو اگر در شود

دور غمش بشام می آید	
کاین بر قلب بر کس که می آید	
مطلب بود که آن و شش ل صفا	
که دولت را نفس سوخته پروازید	
ز روی بال سخنان روز قیامت میشود	عاقبت نفس نامی در دل چو پست میشود
دست کس پس که یکدیگر آید	چو سینه زندگانی است حمایت میشود
فایده آرد اسپه در نامه سوزان می آید	کاین بخار و درده چو سینه بر مرت میشود
از تا شاید عاشق بیکس بر تو آید	لکن این سخن شام حیرت میشود
روی خون می آید از رخ زبان آید	خرد و کینه عاقبت ششم عداوت میشود
باز تا در وطن بر رخ عینه بر آید	و آن که در روزین کجاست میشود
صدا نیست مگر کس که در می شش آستان	
عشق میکان از در و شش تو بگردد	این ترا ز پستان که کوه را بر آید
آفتاب روز خورشید بر تو بگردد	مگر این چو در و دروغ عشق که بگردد
دور و روشن لایق بدست می آید	شمع کین بسنگ نامه از بر صبر میشود
آتشین روی که من بر دانه آید	هر تراش بروغی از چشم سینه میشود

میرون

سرچشمه صبح برآورد چون آفتاب	سرچشمه صبح برآورد چون آفتاب
سرکهای کوه و دل شاد و پیکر شاد	سرکهای کوه و دل شاد و پیکر شاد
خاسته ای که بر تپه صفا می باشد	خاسته ای که بر تپه صفا می باشد
قرین از خلق تجرید که چون موج بر	قرین از خلق تجرید که چون موج بر
بهدر باشد که این است و من این	بهدر باشد که این است و من این
در دل روغنه فاخته تا شیر خرد	در دل روغنه فاخته تا شیر خرد
مرکز صفت در اندام جستی صفا	مرکز صفت در اندام جستی صفا
و اما ای که در برین صفت سپهر صفا	و اما ای که در برین صفت سپهر صفا
فرخنده پس بر این چه کلزار پیدا شد	فرخنده پس بر این چه کلزار پیدا شد
ز چشم همدان خط مشکین آینه	ز چشم همدان خط مشکین آینه
مکان کارهای سخت باشد شیر مرد	مکان کارهای سخت باشد شیر مرد
مسلمان شیر مرد و شیرین چون در	مسلمان شیر مرد و شیرین چون در
مرا صفا بکبر کار عشق از آن وقت چکا	مرا صفا بکبر کار عشق از آن وقت چکا
عجب کاری برای مردم کار پیدا شد	عجب کاری برای مردم کار پیدا شد
چکارا بر تباری دور آن برآید	چکارا بر تباری دور آن برآید

سرچشمه چون مانا اسپیدی	سرچشمه چون مانا اسپیدی
هم از کوه که فراجهای صفت	هم از کوه که فراجهای صفت
نار و حاصل از پیش خلق	نار و حاصل از پیش خلق
چشمه که در کوه و دریا جمع سازد	چشمه که در کوه و دریا جمع سازد
بیکسره و نور سپهر و مانا	بیکسره و نور سپهر و مانا
دل از یاد و دروازه عشق صفا	دل از یاد و دروازه عشق صفا
درین بریای سبزه پایان برآید	درین بریای سبزه پایان برآید
کجا در پستان کوه پال از جوان خیزد	کجا در پستان کوه پال از جوان خیزد
برو عجب نمکین بر سر کی بر نمی آید	برو عجب نمکین بر سر کی بر نمی آید
رایت میکند در غلظت آن از غلظت	رایت میکند در غلظت آن از غلظت
مشور و در خط از فتنه بر خسار او	مشور و در خط از فتنه بر خسار او
در آن کاش که صفا بشود چرخه کجا	در آن کاش که صفا بشود چرخه کجا
بجای که از آتش با مانا لایمان خیزد	بجای که از آتش با مانا لایمان خیزد
مدام چشمه مست شتر صفا	مدام چشمه مست شتر صفا
ازین قله و نظر کند شتر صفا	ازین قله و نظر کند شتر صفا

6

سرکه

دریا

باید عاریتی و درکن که مضموع را چو زلف آید از آن و مضموع چون بود	که ز مویج و کلاه از جباب میسباید نزد صفت از مویج و تاب میسباید
که این در دل میسبانی اگر صیاب در شکست چو چشم آید صیاب	
فردگان که غلبیم هر دو شکستند مکن ملامت عشاق چو بکار تمام	این چو بود که چون کن چو بپوشند نخودینند اگر بپوشد اگر مستند
جماعتی که چو شدند بچو کلاف منور و آید چو بوی بر کار	چو آید از نزد چو شش نکند چو پیشه که طوق عشق تر بار کوهی تابنده
ز آشنایی در دم کناره کن صیاب که از سیاهی دل بیشتر میسبند	
پر کردید کشت اطاعت ز روشد عشق در دست تو صد خانه زلی کرده	بوی کافر شندی و ولت ز روشد که در یک چو سینه نایان از کرده شد
آزادین خطبه که کافر از آن می سازند از تو او بگفتش آنرا چو پروا دارد	که بر دین است کار جهان سپردند چو در روز پیدا و خسته آن ز روشد
بوی کافر ازین مردود لایق است که با این طایفه آید خجسته که نام روشد	

خام چون سپهر و سیاه و در پیرون شد که در صیاب چو بجان جلا شد بر روشد	
خاک تو آمد بجایید در روشن شود نرسید می تواند خضر او روشن	دید روشن چو در غایت چو روشن شود سر که چون با درخشان آن ما در روشن شود
چشم می چشم چو ز آینه کوی کند عازف از دل تو می کرد ز مویج جاودات	عشق چون به کار از چشم چو بپوشد که ز با درخشان صیاب چو روشن شود
ایچ آب نغسل صیاب که میسباید یا روی او کس نام باختر روشن شود	
نغم از لب پستی از رویا میسبند تایمت بر پیش کنده خیزد ز غما	تا که در وصف سخن زدی میسبند که نچا کردن از بهر تاش میسبند
لذت پرواز در کیم تاملی میسبند در دل من در آتش و نایلی میسبند	مهره زخمی شمر در رنگه خاز میسبند زنگ آینه ام چون سپهر و با میسبند
کوشه چشمی که از زخمی سوزان میسبند از سو او در صیاب بصر میسبند	
ست از شرمات او زخمه ام شد طوق کوهی فاخته کان خطا جام شد	

سیر

شده شوق من بالغبت لیب کی کی هزار	مژحش می که با من بود از نام شده
صدی خرم نیم کج جرم ای در شوقی	آب حلال تیغ تو بر سرم شده
حرف عشق و شکر کلمات از آن دو	قافیه مستوان کجواب سلام شده
دل خود ز دست قسمت کامل که ما	روزی خود ز پهلوی خود چون نام شده
تیرین پیشتر که شغل نجایان نیرینه	در روزگار شوق این شیوه عالم شده
صایب شکر تیغ شاد است مستعد	
کاین غم خنجر روز و از دستم ام شده	
خساره ز می چه در قفاک میشود	سرمه که دست نول باک میشود
از نو و آب تک لبش از قفا خط	ای تیغ آن کجا خنجره با تیغ ک میشود
آدم ز غلی خورش مقام ملک رسیده	خونی که شکر کباب شود پاک میشود
از زهر خشک سرگشتی نفس از زیاده	آتش لب از خنجر و خنجره خاک میشود
بر سر تیغ نیک است آن قصاب بوی	
صایب خنجره صبح سینه ز من چاک میشود	
کردن گشتی سپرد از زهر نیرینه	آناه که با لیب آن ناز نیرینه
مخچه بی صلاست چه آید آب سحر	از زلفش کجوشش من آواز نیرینه

مست لبت در کین تیغ فلک آن سپت	شبنم باستان پیکمانه از نیرینه
جویای نامهای سیاه است از نیرینه	آینه که زلفت بر پرواز نیرینه
یقین بچشم با خنجر یافت عاقبت	آخر بجام خوشش نظر باز نیرینه
خون کز یک سگ در روز و بود از نیرینه	و یک که دم خانه بر انداز نیرینه
صایب شکر شکرین که درین روزگار	
از لب برون زلفت به نیرینه	
ناوید و محو روی ترش که نیرینه	شبنم با شتاب سید قصاب شده
کچشم خواب تلخ جان نیرینه	آتم نصیب آید ز شوهر جاب شده
از سرم زلف روی و زلف آن	صدا بر شکسته خون شده و خون شکسته
از زلفین جناب چه پرو به نیرینه	عشق ترا از این کج عالم شده
صایب تیغ تیغ جاد و تیغ عاقبت	
با تیغ از نام من هم کاب شده	
دو کتانی که لیب جوش نیرینه	با تیغ آن سپایه کل خواب نیرینه
مشو و از سگ فلک آن نیرینه	فعل لیب آن جاد و نیرینه
مگر چون حال جیب نیرینه	نهر بر بالای خود نشسته نیرینه

ملک



کچه ز طوفان گشت هر زمان بر عا	قطره مار غنچه را ز دریا چو حدیث
بر رحمت شست صابون با اعمام	اشک کرم من جان جش ملاحت
آن چشم اگر چه خور ایا رسینما	خافل شود ز کمرش عیار رسینما
وز در میان سپید است لب	آبی که در حقیق است نایا رسینما
در پیش ما دور است ستمی رسینما	در سر که بر چه باشد رفا رسینما
شوازی مار در راه فنا رسینما	زای که بی نیست رسینما
انگش در سر غنچه بر هم زود جانرا	صابون زود زدن در رسینما
چاره اول عقل بر بد پست توانست	خضر این بر اندر آینه توانست
ز ما از پرده دل عاقبت سپیدان	غنچه بوی خوشش آینه توانست
مجتهد کس که دید آن چو خواب آلود	بچکس این خواب تعبیر توانست
نفت عالم درین شستهای ز کجاست	چشم پر بر سپیدمان بر شوی توانست
حالت در اندرون خانه با کجاست	مطلب از زبان آینه رسینما
پس بر انجامی موزون هم خوش نم	ز رخ ز رخسار آینه رسینما

از دل سحر صابون بیابان	خنده چون غنچه قصه ز تو توانست
بجا که شوق دست حمایت بر کند	ش بنم در کتاب قیامت من کند
مواج تخم نهفته پاک کشتن است	آن که از نیت ال کسپ از خاک کند
طوطی اگر کجاشنی حرف خود رسد	کرد و در هاشن تلخ چو باد پسته کند
چمد تر ز چهره تغیت زده است	خوش بر که دست کاین با در کند
چون عالمی کرد ان ز غنچه جمع کرد	خاجی سپیم بختی خند آینه کند
از غنچه است شایسته ای هر دو کون	صابون چکوب ز کسپ ز کربان بر کند
از زانوی خود آینه داری دادند	نگار این آینه را هر چه کارت آلود
تو ش چون پاره دل بر هایت بست	مگر کجی این ابلق لیلی و همارت آلود
از کرانی آنس که در یای امکان کرد	کشتی جیبی از زهر کفارت آلود
دیگر می ارد و غنچه را چو فضل بی سوا	کچه در خانه سخنان آینه است آلود
در کش غنچه ز لعلهای من حرف	این کرم کس که چون با همارت آلود
کچه در ظاهر اسپه جبار روی آینه	خصت معلمان بر روی رخ حمارت آلود

حرس

سر سب از پند سلطان چو خست میوه	کز برای دیگران این بکست بارت
چو چون آید مکانی ام تماشا میبندی	حلقه بپوشی بگره بخت بارت او داند
از فو هوشی غیب کار خود افتاده	وز نه در روز اول پیمان بارت او داند
در گردن ما چند خوشی بر لب از طبع میبندی	خرد و جان که از نهر سارست او داند
طغش و بازی که پیش رخ می بر او افتاده	ظان بدست که شمال و زکات او داند
از پرواز ترا هر چه صایب میبند	
انگشته خاطر حسنی شگارت او داند	
سخن ننگه ترا از پند انکار میگیر	بسیم سواد دل بوی کل نظر از میگیر
تا شای رخسار پرده میگردم نه تم	که این آینه از آب کز نظر از میگیر
خیانتهای پنهان میگذرد خبر بر او	که در دهان کی است شمشیر از میگیر
ز لب عقل خردم این بستی با کار او	نه اینست که در اینجا محبت میبند از میگیر
درخت بی ثمر بارت بدل سید و آینه	چماز از دول از مردم میبند از میگیر
بدری بی نصیحت نیست لعل بر لب	چو کافور بی باشت خوش را سو از میگیر
چو آتش بود عشق افکنده در خست صاب	
که جوشش نغمه زدم از نهر سار میگیر	

از نهر جان که نامیست توان شنید	بزدان زبان غیر تو میستوان شنید
باور گو میگذرد از آن چشم بر دور	اواز دور باش حیا میستوان شنید
سپهنگین دل و کز نه زلف کلاه خود	اواز زلف شکسته نامیستوان شنید
حال درون بخت جانان شوق	یکبار این بهشت خند میستوان شنید
پوشیده است سلسله عاقان بزم	از لب بزدان ترا زده میستوان شنید
پر شورش ز ناز که دست من چنان	هر چند کرد و دست خنده میستوان شنید
از دست بازی ترا می آزار او	
صایب غیرت به تصایب میستوان شنید	
طلب کار خدای منسزل از دو دور	بدریا چون برسد سیلاب آغاز شنید
خود زو خطان بنسند و زنجیران کربا	بزم آهوی مشکین استخوان شنید
که از زبان خیره ان خطرات صحنه	طاعت کون که چه در وقت است شنید
بزم نشسته است بر زمین کشتورامکان	کچه این یکید و آن چه سب از شنید
بحر است و لیسای پنهان بارت	جانب همی که بخت عشق از تیغ کربا
چو اهل حبیب خوسر و کلامی بارت	که این در باق است شیشه از زوی کربا
بطون همان که بر از کردت میبند	همیش که در غم بر جوی اهل شنید

در د نام

نسا از طرب سبیل جادوش زود پیر شود در میان تو خواب پریشانی توان بر پناه و سپهر گدازم بر پیر ز سپیل حاجت کوشش غایت جانی	عجرت چون شسته خود ز مایه خط ز اسپه بجان از کوشش می بر سر اگر بزیاده انصاف در پیش نظر باشد کنند وحدت صاحب بلدان و جغ
سزود که فرود جانگسند تبار سپند سزنگ که کم که گویند در زبان که بر فروختن غرض می شکست ز آتشین روح او زوم زنگی یافت ندارد دست سبطا حق که میسوزد بعین خلوت حاضر دور که میسوزد چنان عشق ز آتش برساند است قیامت است این سخن که غرض او چنان داریه چسبن با ریزان شد	کیافت از فغان حیدر بار سپند که جوهر است صدف ز آبدار سپند کلاه کوشه که درون سپند دارد گشت در چو از آتش قوت با سپند بدوشش ز عجز ز طاعتی سپند که پای کوبان آتش کند از سپند ز آتش و دلاست از سپند ز می فروز و ز سپند دارد که سپهر که ز کردید با

سپه سار و سوزن گمان آیند از دوزخ ز بیم و دید با محشر میروید ز قرب حله خان کینند چو کاه کرد ز حیرت تو شمر بر پای از خدا دارد کشید و پرده ز اسپه عشق نا امانا	ز نوبت حج آتشی بود بار سپند شید عشق ترا از سپهر فرار سپند اگر بسوزت جانی شود و چار سپند بجس تو چه شوخی بر دجبار سپند کنند بخیله آتش بروی کار سپند
ز حسن طبع روی با دیده بد دور که درشت مجرود کردید و کوه سار سپند	
در ایام توی سپستان فغانی صاحب گز میگردد ز آتش قه مین درشت پرد مده در بحر سپتی این کتایم از کف عجرت از محیط خود نمانی سپه برورد ز مرد او کما ز خیرین غار کجی تان شد نمی آید ز ما عجب کجی چون هم گم فر	نذار ما از جانسوز چون نی پرست کرد مگر بوی جگر مار آهنگسوزان که سرخنی که بر بر دوزخ موی خط که این کج پس دیدی که از اینجا کرد همان آهوشن ما چو خلق پشوان دم شمشیر از کیک کاه عجب بر کرد
نیدار در ترا روی عدالت سپک کم صفا که دارد که در زمان جیب که صاحب جگر	

ک قش کس

بر آب نمک کی هست من آتش ناکر سکنه و سکنه در دیو ز آب خضر مساده و سچا پس راه سختی که کین خودی که شسته از راه چایان لعل	من بپوشی که از یک بر جوش این آینه کرا که پی قناعت برو آب نیک کرد و آن کندم و نیم از نیم سنگ آینه ز خود سر کس که پروان پاکه در شفا
قصد هم میو اندام پر از شکر اگر شیر زده آتش شورش بر یار کرد اگر در از تنج این چه بر آید و زور و آن زور با دگاه از و اندر یکم جدا کرد	نفاق که نپسود و بر زبان مکر دران علاج در و من از آب آتش نمک می آید
هر چه در یافت کلیم از نظر نیاب ز سیدیم بجای که نباید فرستن در فضایی که دل از تشکی جاعل یک سر تر ز ما سپید میگردید	چشم هیند که از خواب بهم می آید خون مست علاج و من شکوه زخم خس و خار کی درین امر صحرایین در دل صاف نشاند از تیغ زربان
ز سیدیم بر پروان ز راحت صایب خط ازادی مالشش بر غنقا بود	صایب جلوه سپید از آن زمین لب خمیازه محراب بهم می آید
آپانی بر روی زرد مای رنگ می آید بدو ماسی لعلی بر و ن از سپید می آید	نکته صحرای است که خندان باشد قد جانز آب شادوشن که میان باشد جلوه صبح قیامت که نایب است سینه صاف ترا چه زده و نوب

بر آب نمک کی هست من آتش ناکر سکنه و سکنه در دیو ز آب خضر مساده و سچا پس راه سختی که کین خودی که شسته از راه چایان لعل	من بپوشی که از یک بر جوش این آینه کرا که پی قناعت برو آب نیک کرد و آن کندم و نیم از نیم سنگ آینه ز خود سر کس که پروان پاکه در شفا
قصد هم میو اندام پر از شکر اگر شیر زده آتش شورش بر یار کرد اگر در از تنج این چه بر آید و زور و آن زور با دگاه از و اندر یکم جدا کرد	نفاق که نپسود و بر زبان مکر دران علاج در و من از آب آتش نمک می آید
هر چه در یافت کلیم از نظر نیاب ز سیدیم بجای که نباید فرستن در فضایی که دل از تشکی جاعل یک سر تر ز ما سپید میگردید	چشم هیند که از خواب بهم می آید خون مست علاج و من شکوه زخم خس و خار کی درین امر صحرایین در دل صاف نشاند از تیغ زربان
ز سیدیم بر پروان ز راحت صایب خط ازادی مالشش بر غنقا بود	صایب جلوه سپید از آن زمین لب خمیازه محراب بهم می آید
آپانی بر روی زرد مای رنگ می آید بدو ماسی لعلی بر و ن از سپید می آید	نکته صحرای است که خندان باشد قد جانز آب شادوشن که میان باشد جلوه صبح قیامت که نایب است سینه صاف ترا چه زده و نوب

همه یک

ک

یکند جلوه نورشید قیامتش	راز عشق بود آن سینه پنهان باشد
روزگار علم غیبتش ل اهل حساب	مرج آن شهر که دیوانه افروان باشد
اهل دل اوست که در وقت طغیان	کعبه است که در ناف پیا بان باشد
شکر بر سینه که باران گرم میبارد	بقیافت شکرش که در دهقان باشد
ز بس طغیانی که حرف بود کوه باران	مردم چشمی است که در آن باشد
سختی است که پیش رخ طلب انبار	کعبه است که در شکر شده احسان باشد
از پسر جوان سلیمان که در دست افشان	مرکز راجع کجا با زول بران باشد
اهل علم را سیدی یا در کعبه با زورک	خواب پداری اینها غیب میسان باشد
دانه را در دل و روی آن است آشوب	خوشه شمشیر روز جزای سلیمان باشد
ناله نامی بود از روی پهبوشی من	شیران خوار یافت بر نیب آن باشد
جگر گرم نبخشند بر سپمندی	این غنای نیست که در کوه برستان باشد
شخصی استی توان از نظر عارف یا	عکس در بر کجاست نمایان باشد
صبر بر چشم زبان که در فاشش بود	در روز کوه اول خاخر میسلان باشد
مهر زن بر در من چشمه که در بزم جان	در کوه و در میان پسته که خندان باشد
کلی از آینه تصویر بجای نرود	حسن ز شکرستان را نرود که در آن

بقی

بوشیه از خشم من تواند کرد	بکیندی در باغی که پریشان باشد
بر سر خوان فلک شکوه نطق افروان	شور می خستیم این بزم که مان باشد
صاحب این ز رخسار که قلمت بخشد	
جای است که تیغ سپهر دیوان باشد	
خوشتر با پیشتر از هر که خستد بود	در خنده کله سپهر انجام بفرماید کرد
پیش از آن کم که شود کعبه سپهر خاک	بلا زین حسرتها تو می بر پای کرد
لغسی خسته که بر پیشینه چون اقیانیت	صرف افغان شیب آه و حجب میاید
پیشتر از آنکه شود کشتی تن با بار کاب	کشتی که در برین بر خفت باید کرد
بیرنجیم در سینه تا خفا خوش است	و دم هر پیشتر از او از نظر باید کرد
بغیبت جان که با زبان پزیر از شوق	تو شش این سپهر از کشت جگر باید کرد
کلجان سپهر عشق کجا طربار است	از کار نباری این اید چه خبر باید کرد
قیمت مردم بی برکات بود بر خسته	روشنی تلخ با میسه شرباید کرد
شاعر قافیه فیض بود جنت دل	چشم خود و قفس برین بگنجد باید کرد
پرتو عاریتی نعل در آتش دارد	شمع خوابنده ز خپ را چون باید کرد
ماور خاک بختی زنده نیستیم پوزند	روی در من نعل ما و ای پداید

سحر

سهم زان

تا که زلفش تیغ نظر فروزان کرده	گر یزدید پیرشام و سحر باید کرد
یکجمله کرده در سپهر عینانی	
صایب نرود و جیبان قطع نظر از	
و چشم شوخ ترا دیده بان نیاید	که آهویان جرم را شبان نمی باید
نکاده دیرت اگر دست جیبی کم نماند	برای عرض آینه زبان نمی باید
چه حاجت بد پر فصل جیبان	و دست باو بر باغبان نمی باید
سبک روان بود پس نظر نماند	برای تیسره سوانی نشان نمی باید
بست کرد تیسری لب که کمرین	مرا لب پس که در جیبان نمی باید
چه حاجت بخت جیبین علم غافل	ز خود برآمد و با لبان نیاید
زینق در سپهر آب گل ضرر بود	برای فرستادن گل روان نمی باید
سکوه حسن تو را و نکاور است	کل عند از ترا دیده بان نمی باید
بست غصه صایب کشتای	
نیست هیچ کس کاپستان نیاید	
آزاد و زود وقت عالم نمیشود	صیسی شمار رشته میرم نمیشود
در سجده تقاضاست و موندنی آقا	تا حلقه است روز و مکان کم نمیشود

بر لبه

لبسته در محیط صد شکر زنده	قانع رهین منت عالم نمیشود
آزاد ترش کجانی شود طبع را	از اتصال حرفت ان خم نمیشود
از قدر هست با تو کجاست باجاست	مرا کز نای عشق تو محکم نمیشود
بر خیز تا چشمه نوارش دیده رو کنیم	که گل کشته او عفت شده بنیم نمیشود
صایب نرود و جیبان قطع نظر از	
مرا پس بزنگ مردم عالم نمیشود	
جان ترک جیب چون سرفروزان شود	چون بخار از گل بر آید از نیبان شود
ترک هر شش را حیات جاوه دانی لازم	آب رو چون جیب کمره در جیبان شود
در سواهی از اعلی همچنان آتش	پا بخت تو را که دست پیلیمان شود
پکناسی کم کشای نیست در دیوان	یوسف نه دالان پاک خود برندان شود
مخروی دست از خواب پریشان	خاشاک در بپسته کرده مرا که خزان شود
از نشاط اهل در خاطر پرستان	پسته ایم در میان پسته خندان شود
مرا که از دست یکسره بولی آستان	کرد باو در هر صحن صدای امکان شود
عشق در رو در لب پس شرم نهان	شمع در فانوس پس از پروانه نهان شود
نور چشم من جویند از گرداگردم	خاشاک اهل کرم روشن ز همان شود

کلمه

گر کعبه چشم پوشید از پند زین  
عالم پر خوار در پیش کائنات شوی

سکوه اهل علم از خلق نماند پیش  
محببت پر جان است نیاید با هم  
بی ندرت بود صحبت چو عشق  
صحن آرد درم نظار غمش در درگاه  
خط بر آرد در همان چهره او پادشاه  
جگر عشق خیزد صحبت خوار که درخت

حمت از دیده تو سار طلب کن  
سپرد و در لب لب جوان پیش

تبع زبان اهل شوق حیران چو میکند  
کیار سپهر از چوب قبا می باز  
مردم بد اخمهای جگر سوزنده  
پهلو در دست بر آید میسند  
دل چون ناله کند در گوش هم سما

مطلب سپید را بدید از خود رسیدت  
از آرزو عشق نیست جز لذت چه زود  
پروانه از اسباب و نور را به تاب  
در کان لعل لاله سیر یک به یک  
چهره یک نغمه بساطل بر سپید

بهر نیافت است کمی فصل عکس  
صایب شکایت از غم جهان چو میکند

زخم ما خور به پهلوی  
شوق از آفتاب کان از عشق  
ناله میسند حال امیدت  
بلی بکس بر زنده عجب کسوت  
مشو چون فصل صایب سپید

گر تپسین شود تا آن حال درون  
سرور با رخسار پدید میسند

دفر آویز از زهر می شیر انداخت  
دفر ز عرفان کار فلاح طون میکند

بیرنگ کر

سکاز

سحر

کوه تکلیف هم از چشمش شراب بود	دل عجب شرح طلال خود بگردون میکند
وصال جان با خطاب شوق تو انداخت	سپیل در آغوشش بر باد با نمان میکند
میرد اندر دل ما خورشید بر دکن	سر که تیغ از چنگش نورشید بر دکن میکند
در بلای بندگی می افکند از دور	بی نیاز بر باستان سر که میسازد میکند
سر که میباید کرد و در آن گرفتاری	حلقه دید که بر نیچه زود کند میکند
سر که آتش شود از دهنش مانده	دید و لیسالی خیال ز آن بچون میکند
اندکی دارد خسته از دور و در باستان	
سر که صایب مصری چون سپهر و نور	
چاره در روز دور و بخت دارد	نیاید و لغم صبح خیار است دارد
نیست در آب حیات هم چو شمشیر	این کاشکش که در صبح شهادت دارد
بوسه از دهنش تیغ شمشیر	خضر از زندگی خورشید صبح لذت دارد
سرنیاز دور بر دهن سپهر کس از دهنش	و از سوز سست بینه کج ملاحظت دارد
که از بیک خیز است بر جوان گرا	عاصی از بزم خود همی در سخاوت دارد
جاوه کاه دل عاشق خاک بر دهن است	در صفت پیش او سر که شجاعت دارد
همگی از دل او جان است تا مرگش	خاموشی مرتبه مهر نبوت است دارد

بخت

بخت چون سپایه و بر قناعت صفا	
سپایه با لسماکر چه سعادت دارد	
چه قصه صفا و غایب عشق از پرواز میکند	کلمه چاره و آهسته بیدگان با میکند
دل من عجب بر از شعلا او از میکند	سپه من از این تشن سیکر از میکند
ز دست رو غداه طایفه کار بول	که تیغ از سپه سالی ساحل بر باد میکند
ورق کرد از غم ز میان ناظر دارد	که انجام محبت خوشتر از آغاز میکند
خوارتن بکس رود من انسانی تهمی	نفس بر مرغ و دشتی شمشیر بر میکند
صفای باطلان دل میبندد از نظر غما	که پیمان جوهر آینه از پرواز میکند
خبر میکند هم از حال خط غمناک تمام	که مرغ بر یک آنست قیمت شمشیر میکند
دانشی محبت نیست جرمی عشقا	صد فایده از صفت مرغ کوه بر میکند
زین غم سزون کل از نایب تا شمع جوان	تا شامی غم شب نمیبازد این با میکند
دل مار لوانی مطران در شب میزد	کجا با خیال شعلا او از میکند
نییم چنین بی پرواست خود داری	بگفتان سپهر و در مزم زمزم بر میکند
چو طوطی بر کرد از در نظر کوه بر میکند	
باید که در صفتی همایب سخن بر میکند	

مژگن خان

چند

بخت



بوی لارنقیس با حبس با می آید	می توان یافت که از آن دو تا می آید
ناله خندد این بلغم هم چیدست	نخچه در وقت شکفتن بصدی می آید
ممت از سپهر مغناج می چون کله نقد	کار خرد و در نوم نشیت و تا می آید
میشود که چه پادمانی از او تو نموش	دل هم کرده بزوسیه تو بجای می آید
این کانی نه دل وحشی من زه کرده است	کبیر تیر ز من سپایه جد می آید
نیت نه عیب گریه و بهار می آید	
انقدر رحمتی نکین کجاست آید	
اگر چه دست از تاج دل من خوش کرد	میان هله و در رنگ ماست کرد
ز مضمون نگارمش سچکس بر می آید	ز مژگان که چنان خط پسین ز رویه زرد
بماندم مشاهاش سچیکه بدارد	اگر صد سخندار ز خپ را و ایند پرواز
سر سر میرود و کوچ باغ غمش جا بود	قدر غمهای او که در نظر دارد
اگر چه از دنیا او در نظر ز پشت با می آید	ولی مژگان شوخش از تو دلما جزو آید
بدل خوردن قضا حجت که در دم از لوت آید	شکار زوشش با شهاب ز من ز رویه پرواز
میتای غمش از اظطایق نیست پرواز	غینه نشد رضا را کجس که در این کوز آید
ز ابریم او هم پر پس قدر ملک درو	کطفونان عیده از آسایش حاصل آید

نمیدم هر روز خوشی تا رفت لمان دل آید	که در غربت بود که سپسغی زری از سوز آید
ناید هر گیسوی که نکین جان بر خوردا	ترا در خاطر زین هر کوی سپسند بگرد آید
اگر چه میوه درخت دل از جای سپسند	
ولی سبب نغمه آن جان جانی و کرد آید	
عاشق محو بدله از نیس پیازد	بیل مست بکلز ز نیس پیازد
ریسمان بازی تعلیه بود پیش عقل	عشق با سپسجوز نامی سپسند پیازد
کام آنکس بود از شده سلامت سپسند	که بدست او با نکل ز نیس پیازد
چرخش نیست ز تقبل بنا باران سپسند	کل بارشین سپسند ز نیس پیازد
ز اعتماد نیست که در دست با عجز	عینتی ماکه به سپس رنی پروازد
بشک و شک و دل بیل که مست چا	این چنین ز نیس پیازد
اگر چه در دست چنان سپسند بری صاپا	
که در گفتار بگردار سپسند پروازد	
تسب لکان با بلبلانی سپسند	صد سال اگر درو ند جانانی سپسند
تا انجا نماند تسب سپسند	این عقده با عقده کشانی سپسند
این کاهما چنیس که نشید با مانده	هر که بر جصل کاهما را سپسند

بیل مست کله از

دارند تا نظریه پروردگار خورشید	این بی عبادت آن بهمانی نیر سپند
تا از قبول شدن کرده اند ساد و دل	این یکسب با بجلانی نیر سپند
واقف اندیشوند که گم کرده اند راه	تا هر سه روان اینمانی نیر سپند
چپا صفتی نگر که ازین باغ پر شجر	این کور با جلمان عصمانی نیر سپند
و ازین سوختن با کجا و بسند	این ابر با بداد یکسبی نیر سپند
تا سالکان بعشق کرده اند آشتی	مصایب بود عقل بجای نیر سپند
اومی پرچم صحرایان میگردد	
خواب و وقت محراب کرا و کران میگردد	
آسمان حرکت از نظر روشن است	آب ز قوت سپهر چشمدان میگردد
رای روشن برنگان کمن سال	آنها صاف ایام خندان میگردد
طالب خلق اگر گوش غفلت کرد	سجود هیت که در خاک نماند
آسمان خاک سده دم می آزار است	کران در کلاه این قوم شبان میگردد
ز به عشق تب در چ بلند می گیند	با و چون کند شود نشا چوان میگردد
سر کرا تیغ زبان نمیت بفرمان صفا	
عاقبت کشته شد شیر زبان میگردد	

مکر

کرک خاک از چپ آن بجای دارد	هر جانی محسب طاقوت جانی دارد
میچ خلقی بکلیب در کوی دانش	نزدبان گشتی هر کوشش بجانی دارد
خردوری راه را در کرا ن همیشه نوند	هر کچون چنجر بی سخت روانی دارد
بکرامت انبیت مر جا و انبیت	لا ادر سپهر فر ما سوخته نمانی دارد
میو اندکی از خار غیبان کلک	که نر آبر آب چشم کمرانی دارد
رخه خاک محالست بکینه بر شمان	بیرید زرق بر کس که دهانی دارد
چشم بر روی هر عید کشاید مر شام	هر که از خوان قناعت لبشانی دارد
برخ دل زنده در صحبتهی غم رشید است	بیر هر کز نشود هر که جوانی دارد
مصایب این آفت از صفا شیرین است	
کلک مانینه ز رانی و پانی دارد	
دهان نمک آن شیرین سپهر نماند	نزد که کچه اصلی ارج بر نماند
نیکرود غاب ظلمت شب پرده است	بزر زلف از نو از نظر نماند
مگر عریان شود در نه کل صد جا که پوشد	صفا می پیکران سیم نماند
فروز عشق از سپه های تو میشود	دوین بر شک نوقسه نماند
نزدیر و من مجر شدم عود رسوا شد	سز و کر شود و پیمان نماند

کار انصر

لبا را طهارت را از شوق بپوشید نزارد آتش سوزنده طرف همان مانا شخم ما هید و ازان ترقی قاری ز شوق اول پندک این شهر پنهان بخار خلق هر دم بر پهنان و کرده دانه و خاک آتش در پنهان	حدیث اول در شهر عالم مشهور زور یا چون برون آمد که پنهان
تن پرستانی که در تصنیف در مذاق عارفان همی نگارند اهل عمت خرد رسد یکدیگر صد سپاسان بر میان رنده باو از غنا سچکن کاروان نمک پیدار میت بر نیدار و شکر کتک شکر شوی	در ریاض آفرینش سبز چکانند بس که محو لذت پدید صاحب غنا این بس که پستان کلین خردانند که در دیلوی هم چون چه صد ماندگان در خواب غفلت رفتگان زین سبب اطفال ایم و شمع دیوان
دید بد صایب از نازک نیا لاله کردل صد جاک خود زلف سحر شانه	
مرا بر فزونی شکلی بی چسبید کشته دست در آتش زیر باغی	چو خرقه که بر مویض نظر چسبید که از تحمل آن کوه بر که چسبید

بدر انوقت منصرف حجت نامیت بغیر شده نموشی کدام شیت میراست چو اندیشه تو صایب چرا بد امن اندیشه تو که چسبید	سگوند از آفت شاد خوار پیداشد ز بنزد خطا تر شد و پهن سپر کرد نشانی لای گلگون بری سپر بهار نیم سپر بر سر صرند زلف نین بهار ز خاک ریش اشجار از صفای بهار ز جوشش لاله که انبار شد چنان لاله
درین چنین ز بسبب نیت نیک صایب ز خار و چسب کل غدا پیداشد	
اول شای عشق فصیحان او آکنند شش بر او طبع باقبال شنید ظلمت شود که خلق چه دارند در پست	آری طعام را بنگان آتید آکنند حجی که تکلیف کا خود از بوی آکنند در کشوری که یوسف با با آکنند

شده بود

را دل

باشد باز طاعت مرد خمیس	ایل گرم در شتی اگر با کد آکنند
صایب با همتی که بعضی رسیده اند	تسخیر دل بیک که آتش آکنند
جذب شوق که از جانب کفان رسیده	بوی سپه امین صفت بر بیان رسد
کعبه در دهن شب که بلند افشا دست	یل مرد در محاسن است بجان رسد
تو چشمی که زود لاله در درگاهش	من در دیده نگاه می بر بیان رسد
مر که از دهن او دست در آگوت کرد	دارم امید که دستش بر بیان رسد
منم از خواب عدم تیره در دای خیز	مر که شب پیروز در هیچ کران بر خیزد
دلبری نیست باربری که وقامت را	بی گمان چاره تیره در گمان بر خیزد
پرده بردار خیزد که چون طوطی است	زنگ از آینه من بال نشان بر خیزد
ای که چون شیشه شیشه زود نیازی	باش تا سپید زبان خزان بر خیزد
صایب این آینه در طرف و مرمت	چون همان جسد در ده چهره گان بر خیزد
صورت ششیرین اگر از لویج خازن	از دل پستکین با شش تمام خیزد

بهر

میدود و محبوب خون بز در عشق در کربان	آینه اردو تو تا زب چشیده بر جان خیزد
عز چون سیل عدم دریا و ما خار و خشم	در رکاب سیل خار و خشم بر بیان خیزد
شرم مجنون شوخی از چشم خزان	بی گمان محل سیلی بصیرت خیزد
رقی و از بد گمانی غمی عشق دور	تا تو می آیی بجای پس دل بصد جان خیزد
برت اهل سخاوت ز بنعم میدهند	آینه این عیاض صانع کسب بر بیان خیزد
کی نهد صایب قدم بر دیده که گمان	انکه از زنگ خنایش خار در پای خیزد
مر که تپید لب و مان غضب می کرد	بر شش بر لب بال تمام می کرد
چو ضرورت کشید از سنجاست	کامرانی چون کف در رود و می کرد
بی ضرورت تو ان سره آفاق است	هر چه از غم بشود انگشت نامی کرد
در تمامی این قافله سپاهار بهار	کل جدارنگ جدا بوی حبس می کرد
صایب از منت صیقل حکم گشت گما	انجی شش آن آینه ز نو و صفا می کرد
مردان جان بخشش آسان گشته اند	جان او اند تا زب چشیده جان گشته اند
کرده است آینه دل در عشق	تا از بل شکست امکان گشته اند

تاز

فردای باختر است همه آسوده خاطر از صد تار پسته بزنگان با پستان	امروز زنگان ز پسته ای که نشاند از عالم آستانه نشانی که نشاند
پروانه حلاوت با فخر صابانه از طوطیان که از سر پستان که نشاند	
چو گل از خوان برود دل چیده باشد تو اندر بجز نون کسی که با کاشش	که ز منی بر پیشش نماند بده باشد که پیشانی شیر خاریده باشد
کسی را پسته و جوی با که چشپی محیطت که گوهرش نیست لنگر	که چشم خود از جوی پسته بده باشد بزرگی که فرشتش پسته بده باشد
ز نیکین کلان شود همه صاب بخوان بگر که غلطی شده باشد	
مراد روی چار منبند نشود ز پنجره صانع سوخته نیست	این با قطع بی کشتن نشود مجنون پسته عاقل نشود
گلکو در محال رحمت روز شمر توان باد نو کرده آسمان شود	خونی که زیند و اسن قتل نشود فخر جوی آب اول نشود
کیا عفت حب لو که عاشق زین پروانه بار خاطر محفل نشود	

عازف

عازف از سوخ حاشه چشم میخورد چون قنبره کا که حاجت عالم میبرد	از شور و سحر آب که کل نشود صایب حبه را که ای در دل نشود
با خاطر گرفت که در دست چه میکند وز شک سال آب کف که نشود	با کوه در رو پسته ملامت چه میکند بخل فلک با قناعت چه میکند
باز آن چهل نهضت نفع کشت دیوار پست بر دهن سیل نیند	روقت پستی را شک نیست چه میکند با خاک رخش ملامت چه میکند
صایب مراد برود دل خورشید و آفتاب چهار پسته باغ عیادت چه میکند	
در سخن گفتن خطای همان پسته پرونده نپار پسته راه وحدت کشته است	تیرگی چون از گمان پسته زانچه شود چون چای با نوره کنت در قاب تنی با
در مقام جبریت دیدار حرف صوت تیر ان در سپید از نغمه و آه خود	طوطی از آهسته نیر نام که چون کشته شود صبر ان درم که خطا که فرشت پسته
چون صدف بر کمر که دندان بر دندانند نسبت نغاش عیدی عیدی با ندها	سینه اش بر کشتن که کینه کینه نوری شود میشود عیدی ضد انغاش که عیدی

لهراب

۳۷

دست بر پریشانی که در چوین	
سر کصابت آشنای عالم با آسود	
از تماشای صفای روی خندان کم	عالمی کل چیده بر کنی کاپستان کم
کاشه اهل کرم خالی نمیکرد و جزو	ماه نوشته بدرد نوز مهر تابان کم
لنگر سپه مانی بریا نمیکرد و کس	شورش اهل جنون از لشکر طفلان
عاشق از پاپس بر وصل چنان	حسرت طوطی قرب شکرستان کم
این جواب آن سخن اصابت کجاست	
شده حجب آن بشو و شور آن مکن	
بگشت خشم کنان آتش زنا بر لایز	بدر غم روی ز سر از تیغ قصف زیز
کیو صبح اگر سبقتی بکند چانه و ستم	چنان زرم که نقشش با ن غافل
بشوا سی زنگ بو کرنگان دست بر	کز سپه مانی با ن تر زنگ خاریزد
شطحی میکند که تهنای غوی	که یکبار ز کرم برای جو صعب زیز
چرا آینه از قبالت صفتیل روی برتا	
محاسن استیک صیاب اول انشع فنا	
عشق بالابست جان قیصر لرم	سفر لبه زیز دست عشت و دم

پرسه

از سر رخ صند ز سیم نمایان چو در	
آدمی خجسته چو باد بهارم داده	
که چون شکان می بستم از سبب	
چون کجی بی اختیارم داده	
که نیازم سرو عالم را پیش میانی	
پو بویب دست دلی ایوانم داده	
کامین صلابت جنسین بر کجانی	در روز روز از نل سپه مانی
از ناله عقیدت بر کن و نواز سیه	سرو و کجا روان صدای اوار سیه
از دفر سعادت باغ و دایم است	نشسته در و لکی که بد بال سما سیه
حاشا که کس زو شمع با زبان کند	شده سپه خاد تا کف پای ما سیه
بر آسمان سپه نام بر برانی سفر	ایرغ خیل نل سوار بهال سما سیه
صدا پنه اشقیم سر بر که از غم غم	
ایرغ خیل از کلام نظری ما سیه	
غیر از در زرم وصل آن سیمین بریزد	یوسف تا کرک راه و سپه سیمین بریزد
خون چو کرد و خشک سیم است مکن	نامف را بسو و او آه و در ضمن بریزد
کار خاز سیه تپانیم شمشیر بریزد	کل که بیل را از آغوش چمن بریزد
پرد و بروی کار ز چوئی نکلند	عشق شیشه بر آن کجی که مکن بریزد

بر زور

این نخل که گوید صایب از آن سخن	
میست که از زبان خود او تن بریزد	
بیس روی دل که در زبان نمیشود	طوطی ز پشت سینه گوید نمیشود
دیو انگسیت جلوه دل چو آن نیست	این قفل از کلید در که نمیشود
از راهان مشک پی طمع مدار	پسین ضعیف و اصل در نمیشود
دل صاف پند ز معنی بار یک است	ماه نواز غبار مویه نمیشود
چون کشته نگردد از انبای روزگار	
صایب جرفی مردم دنیا نمیشود	
میشود عارف نخل نواز از آن نمیشود	میگشاید مویس عالم سر که آدم نمیشود
کیمیای تان روی و غیب داریم ما	خار در سپهر من با نبرد فرم نمیشود
انحصای خود خط از اندک اوقات	بی بصیرت از دل خوشتر نمیشود
مصعب رنگین بطایع میرساند نمیشود	سر که کعب آدمیت که آدم نمیشود
خط از آنده را سر لاله و انچه نیست	
کلی صایب کشت باغ فرم نمیشود	
آسایش تر غافل از یاد خدا	
نمواهی این راه هر اسپه بهوار کرد	

این غار



این غار صایب از آن بجاست ترا وار	آز آب روان خانه بناست جدا کرد
پیرنج طلب رویی هر چه نخی امی	دولت عجبی نیست اگر روی ماکر
در معرکه عشق و لب از تمازید	پیشینه دریا نموان مشق شکار کرد
دور تکلف از فرم عشق تنی	
این ایره را خا شصایب جو کرد	
صاف با دل آن معجزه پاک نشد	سوت پرده اندام او نکند پاک نشد
شبنم آورده سر از نورن خورشید برون	سر با بود که شایسته افتد آن نشد
خنده هیچ بچو ناب شوق پوست است	بس چاکر شاه و کز دیگر سخن کز نشد
ماند چون شمشیر کوه در زمین	سر که بر قدم جسمه ان خاک نشد
گمشودند برویش در جنت صایب	
سینه سر که شمشیر خفا چاک نشد	
کسی تیره نمیشود آن دل دارد	که چون آینه از هر نرزد زرقا دارد
مغیلات پای بانک طینت از آن	چو غم از رخسار لکن کشتن ز بر باد
کشتن دور هم از کرم قفس او یک کلمی	چه پروا آتش از چوین چین بود باه
ندیدم کفنیس از آن خضر ظاهر باطن	چه آسایش در آن کسور که در عطاران

آنها بر

من آن تشنه ام که چون یکدیگر ز خاموشی زگره شدن بر یک شوی	ز گرمی آفتاب شمع در راه هموار چو تو بر کوشش خرابانند که باد تهاوا
قریب و دور روزی در شب آفتاب که آتش بدورق کردانی بال نهاد	
چمان چاره سپهر بر شو میکند مخروم نیز کعبه نگاه پس میکند	آتش عیان خانه ز نور میکند جزئی از فصل اول در میکند
میایدش منبر از آفتاب است مگر غیب نه که یکی بر کباب است	اطمینان کسی چو منصف میکند طلوع چهره شاد بر او میکند
از من قیاس بر کسی زیر نیست مگر زنده است ملاحتین	آهوی که صبح آتش بر او میکند کاش تو آتش بر او شوی میکند
صاحب اگر تاج شادان کند فیروزه یا خاک نشا بود میکند	
شکسته خلق نشا و شمع در یک شای طرح مومم نو آموز کنش نشا	تا حس که بر کز نیران بر پر پرواز عمر با از آرزو شیب نه که شام بود
روزی آتش شوی و خجالی کز دست سپس که طفلان را که زرق مردم بود	

کود را

کود را چون قلیسی بیابان کرد کرد شبهه حاجرتی از چپه در این بند	تا که گرمی که در زنجیرین بود بی تکلف حیدر پرویز نامر و اند
صاحب فرزند گشتم انصافم ز پای شمع این راه دور ویرانه صابیت	مور من تا دست پایانی است شب که متاب خیالش شمع این شفا
داروی پیشی از جام صفا تم دادند کود را عدم از خوشی نشاندند	بر خاشاکی از قطره آتم دادند شک چشمان جواش بد بر تم دادند
مهر خجال او بر لب کسیت آه که از من بدی دست کمیت	بعد از آن سپر لب آب شام دادند کربل از خشک شدن آب بنام دادند
چشم بر هر چه درین باغ شود صفا یا در آن لهر شیرین حرکات دادند	
پای بر پیش نه که ز سر میکند جگر مشه ندری سپهر عشق مکن	رشته چون لبی که افتد ز کمر میکند سپز آتج این در ز کمر میکند
دل دشمن آبی پستی من میسوزد وین فصل که نم از قح شنبه	برق این مزه با دیده ترس میکند خار و یو از آت آب سپه میکند

لیغی



مجلس است که از این سخن میگوید  
 در روز اول در این مجلس

غنچه زنده ولی در اول شب بخندد	فیض میت که از جوی سخن میگذرد
در پاهای فنا قافله شوق است	کاروانی که غبارش ز جوی میگذرد
چون صدف مهر خنوشی زنده بر لبش	
سخن صبا بیا کیس زده که میگذرد	
بر انگیزه غبار از غنچه جان بود	بر آرد کرد آرزای روان بود
که میگوید عیار صبر با را	اگر کسی بود کنای از میان بود
توست خواب ما را تا دم صبح	سراپه میرود در سپت خوان بود
غمی ندارد در و سپرد ارا	اگر میباشد این تا کسان بود
اگر مری صبا را بکاوند	
فتاد و کاروان در کاروان	
سر کس که گرم از باه و منور میگذرد	چشمش خوب خشک و از نخل طرز میگذرد
کودان روی جز از دم شمشیر نوید	که آید سرو آندم کافور میگذرد
شکر از تلخ کامان باز میگیری بنید	زبان موج می سپرد کرد آب میگذرد
بگذرد این شت عدم کاهی که هستم	چشم چار بود یوار خاطر میگذرد
فناش ز موی غنچه کردون کون صبا	که جای جام می بجای سپهر میگذرد

زخم پستون بر شمشیر سیاه میگذرد	
دل آسمن بر تیش آسمن آینه میگذرد	
درین یازده شهاب قطره پیاپی میآید	زبان موج می سپرد کرد آب میگذرد
که بپستت کردون گمان آید	بآید روی من سپه داری از این آب میگذرد
عشق بی یازده نیست که بخیزد	پس کند کرد عالم هر یکدم آب میگذرد
بروز سپند شو صبا که با کسیر حسد	
نخاکت اگر بپوشد منم سنجاب میگذرد	
زخم عشق تو چون رود در پاهای او بود	لا لاله خون گرم خاک پسته بدامان او بود
آسمان مستی در دشت کوه عشق	رخس بیاید که رستم به میدان او بود
کرینا او پرده در عیش همای سجان	خنده بی اختسار برق باران او بود
عشق شو که پیش از آسمان چه پند	نیز باران اول نکلان بر سپه خوان او بود
ایقدر که هوسه ز رویای معانی بگشا	
صبا بپوشد سخن چرخان کاشان او بود	
ناز ز غنچه که ز نخر من بسل میگذرد	بخون من بان خنجر قاتل میگذرد
مرا نتوان بنابر سپه کرانی صید خود کرد	کنم و کرد به عشقی که کرد اول میگذرد

ز نام

زفت از میخوار زهنگ شک از بنده آمد	بسی از برکت این بین قابل نیکو بود
شراب تلخ از انکو رشیرین نجیب می آید	نباشد تا خسته و کامل خون کانی نیکو
چو دولت خوشتر از نشو و نجی حضرت عارضا	چو صایب بر فرم خوشتر است قابل نیکو
زود عده های اردو بخش از ان حضرت	سگنده فریب مرا سپردند بدارد
باکان چشمن خدا داد او شو هم که ملای	چو شو حافظ شایه از آنجا بنده ارد
درین محیط که من میزم چون چه بر	سپه زلف تاشای کجای بنده ارد
کدام در همه و اینجا دم از نبات قدیم	که هم ز شمش قدم پای او رکاب بنده ارد
بناید باشد که کوه قطره شبنم	خیزد از مکانات آفتاب بنده ارد
دلت چهل و یک بریت شد است کز	کدام زشت که در سپه نیکو کتاب بنده ارد
شدت بر بیچاره ایست یعنی در انصاف	
که از ننگ کتبه امیر فتح باب بنده ارد	
خانک ز نو چسپ او مصفا میشود	حلقه پروان از محو تاش می شود
دل بدشمن چون مصفا شد تلایم میشود	سنگها از دست من بزمی که در دست آید میشود
خود نمایی کار مارا در کرده اند خست	قطره چو آن است است از نوشین آید

صد

صد تاش است پرورشید چ چشم چو جان	وای چشمی که خالین زین تاش می شود
شرط قطع وادی سپیدی چو کشتن است	زوری آرد برود هر چه شمای می شود
نیز ز قدرت مکن برود و خون نمان	در سر کسپ که شو رشق پید می شود
چون بود سپه روی باغ از ان صفا	کل بر این کیرش است ز اینجا می شود
خیزد نیکو در نظر از دیدن ان چشم	نور این امیر و بر نورش دیده بهایش می شود
با خیال دوست صحبت است نفع شش	می بر فرختر بران عاشق که شمای می شود
صایب از اندیشه آن نون کاکل و کله	
کله چون بسیار در دل ماند سو و میشو	
تقدیر قطع رشته تدبیر میکند	تدبیر پد و دلوح چه تقدیر میکند
ای چشم من فکر که سپه ز شمشیر خاک	این کیده و هر چه چشم که آید میکند
و او غور و چسپن خطا بر سرید هر	این مورفی بناخن این شیره میکند
چون از دواعی او زود دست و دل نماند	زود کان مشایعت تیر میکند
یوسف است نعمت دیدار آفتاب	حسن تو چشم آینه را سپهر میکند
صایب زیاده چسپن کویان از مصفا	
سپهر به نظر شمشیر میکند	

سارر باره

کجا پروای ما کز شکر آید ز جمعیت آمدنی نیازی چو شیرینت ربانین مالک ایده جان شیرین است عدالت ای تقاضا میکند اگر سالک پیغمبر خود کند	کز خون صد چسبند که انجی صاحب که درونی که کجا نفس است که از نظر نیاید با آن که در امان بهما	تسکین آید بهره آید بهره آید بهره آید بهره آید بهره آید
زنده بود تا زین وقت زنده روشن کن	آستین باز نشاند دستها بر زمین من چو فرست تا بخیر نظر زوی	بهره آید بهره آید بهره آید بهره آید
کمال کس با صایب زنده رود تا زده	کمال کس با صایب زنده رود تا زده	بهره آید بهره آید
غمی مردم بل از سینه چاک ز غم غم زده درونش	غمی مردم بل از سینه چاک ز غم غم زده درونش	بهره آید بهره آید

عشق افشاندی ز رخ آب زین کی قطع لعل است نشاط با دانه کلنگ ز ساعت مرغ صایب که می در سپید رنگ تا نگردد از کز چشم عقل معجزه در است از خط مشکی که تیشه ز خون وی	قیامت میشد و چون بهرش غم غم زلال زندگی را ز ساعت مرغ صایب که می در سپید رنگ تا نگردد از کز چشم عقل معجزه در است از خط مشکی که تیشه ز خون وی	بهره آید بهره آید بهره آید بهره آید بهره آید بهره آید بهره آید بهره آید
دقت زایم از کار شد ز نور روی صایب	دقت زایم از کار شد ز نور روی صایب	بهره آید بهره آید
ز خط و کز کل روی خجالت یک شام جده از پر تو رخسار اگر پسند کی درسی	ز خط و کز کل روی خجالت یک شام جده از پر تو رخسار اگر پسند کی درسی	بهره آید بهره آید بهره آید بهره آید

ح

<p>در آن محفل که صیاب میکند میخانه پر از خوشبختی از یک ماغور شتاب میکند</p>	
<p>بندوی تکیه بر شمشیر حیرت لایع دارد بدریای بارشود آتش آتش بزم</p>	<p>که شبنم و کنار گل حسد بر بستر دارد کین را می دریا خطرات کرم دارد</p>
<p>ندارد بزم جانان محرمی محرمی است فروغ عشق خورشید است بر بزم</p>	<p>اوب لب تشنه در لعلش آب کوشم دارد کین چشم زخم نیست چون نیلوفر دارد</p>
<p>بایر آه می بر شکر از خاک بجز آ نیکو و پاک است جان من سیزد کرد</p>	<p>خط با آتش فروغ زوایان دارد کاین آینه چشم صیاب از خاک کرم دارد</p>
<p>چو چشم من نظر در بزم دارد که در صفا کی از دست سپهر چشم نوازش ساغر دارد</p>	
<p>مکن ملاحظه از آسم ای شبست خج تو از کدام خیمه بانی ای نمان شبست</p>	<p>که عود و محبت از آواز کان بارود دارد که در رکاب آید قیامت میوه عود</p>
<p>نخاک پای می باطنان فریب میوه چو پسته زود سر نویش میوه بریان</p>	<p>شود که زنده چون زور کشت خاک کسی که زلف لب نمیکند مسدود</p>
<p>جواب اغشال و لولیت این صفا که در موای سیت آفتاب چرخ کج</p>	

کریان

<p>کریان چای عشاق از ذوق فنا باشد الف در سپید کند مژغوق آسپا باشد</p>	
<p>بایستی یون فلک از زور بر کردون باند که وی کرمی پشت بر گل میکند چشم</p>	<p>امکان کشور که چاک سپید نخل آب باشد چرا در آشنائی کس از نیت ریحون باشد</p>
<p>قدم بر چشم خاک ز سپهر فرزند می خاکن توانی بنفشه در صفا از آواز کان صفا</p>	<p>باین تل جان بر آبی آسمان از زیر پاد باشد ترا چون سرو اگر در چادر سپید کتبیا</p>
<p>زبان شکوۀ ماعل مایری نمید باین امید که در دهن تو آویزد</p>	<p>بسیار در دهان تو می نمید نیم سپهر من در صفا می نمید</p>
<p>خیال خاطر من آنقدر کز آن سپید است کلیه ما تو را جوهری اگر باشد</p>	<p>که در بکلبه پیل ما می نمید که بر رخ تو در این صفا می نمید</p>
<p>جواب اغشال میل نشا بود است که ننگ لاله و گل بر قفسه می نمید</p>	
<p>خوشا روی که از چشم بداندیشان نمان همیشه کار و زار که از اول سال نمان</p>	<p>خوشا چای که چون خرمای کج استخوان باشد مرکز که روی پیش سر کاروان باشد</p>

سک

حصان خویش که در تخت جانی را نشاند چک تقصیر سهل از مردم آگاهد بخیر بزم	که شمشیر قهار جان سخت فریاد شد دل آگاه در اندیشه روزی صیانت
خوان از دور چه پند زین و با نیکو از آن کشتن که صایب بیل آتش با	
نزد زینخوردن با شور و شادی بر خیزد مردن بر لب انوس که ساکن جان	نزد همه صحتی با ضرری بر خیزد انقدر ز نیست که آه از جگری بر خیزد
نام بیل زمواد غیبت شد بلند کوبر و ماتم دل مردکی خویش بدار	ورند پند است چه از دست پستی مگر از خواب میانگت دگری بر خیزد
غیبت ما نفسی سگای شد از دل صفا اگر از جانی نسیم سحری بر خیزد	
گر چنین سخن با صلا می آید گفت تیه خون بار از زخم شش پدی در کار	بیل محبوب با ارباب جزالت میدند لا در خپ را آن کج بن شاهادت میدند
خضر است که گشته از زمین این دنیا دوست چنین غریب آن می آید بستان	در خور پنداری اینجا خویش گفتند رو که روی خاک کمال خاک بستان میدند
صایب این سخن که تحصیل مروت سپه از خواب بخت هم پودت میدند	

در شرب بر صبح چکیم چه اثر دارد این شیه در غوطه بر بیای شکر دارد	
مر مویز پند نیست که بر تریز نشسته تا در کرفا زین پستان چه دست	ان حسن کلور سوز که لعلت شب کرداد چون نمی تواند ز قحطیات خجوا
بر شعله پستان بی دل مگر سوا است این آن شندل بیهی صحت که در مویز	
نزد از قفس صاف لایق گفته دارد دل ز خشم از زلف مانده چه روز است	آینه که در خط از رنگت ندارد ارغانه تا تاریک که رنگ ندارد
نخلی که ندارد شری و روی آرد آن به خوشنودن چشم که بود کور بگیت	بگریز ز غصلی که کلبه پستک ندارد نیلوفر چه چرخ این زمین زنگ ندارد
صایب که دو صد روز ز شیه کرد گفتند یک بوی پند ز اصل لب او زنگ ندارد	
اگر آن غنچه پند و بان مهر ز لب بگریزم با چو نیای سپه گفتارند از نیم بلیق	با کبرتش ز غنچه پند بگریزم دیگری مهر مگر از لب ما بگریزم

آم

شک بر کوب قبالت جابست مرا	که بر چشم زبون عالم دیگر کیست
خلوت عشق کجا نمف منصف و کجا	کیست این شمع پریشان شده
جلوه کاشش خم چوکان جوارش دادا	
صایب آرزو که پسر از دست بر	
صبح شکوه از افاق شمع کر کشید	جوش بهار رشته ز عهده کر کشید
با گرفت پرده ز رخسار رخسار	خود را ز شرم لاله کوه و کر کشید
بگذرد تر ز چرخ باز است سخن من	نتوان بر در از رک من نیش کر کشید
میدان تیغ بازی بر دست روزگار	سجاده و انگار که پسر از خاک کر کشید
دین صیبا از همه کس من بدید	
شتر آه را ز نیام جگر کشید	
بگرش نهی است که بر آب شود	گر عشق با دور و منم آب شود
چو غم از تابش خورشید قیامت	مر که در سپای شمشاد تو در غم شود
تخم میس بر منم که در غم	سینه وقتی شود این آنکه دل آ
خار و پیر من چو بمان کل کرده	فرد در دیده سپهر در کجای شود
آردم گرم تو صایب که رویش مرا	دل اگر بنفشه غولاد شود آب بود

ندان

آنان که در با پس می نایب کشند	
دام گمان چسبده و منتاب کشند	
ز باد اگر تو بر خود منصف کشند	خود را چه اگر بکشند و چرا بکشند
جایی پسیده است سلطنت کشند	دست و پا آن خود و هوا آب کشند
جمع که در مقام رضا آرسیده اند	خمیاب ز باد و فوج می نایب کشند
صایب فرخ فیض نهی بجز می	
ای تو تیا بدید و بی تو آب کشند	
چرا با اول من منصفی ندارد	اگر در دوشب بلای ندارد
نغمه می کنی از رکاب جنون	خود در سپهر دست پانی ندارد
گرامتیه این شیشه دل شکن	که این بت اینجا خدای ندارد
علم نیست در حلقه زبک کشند	کسی که خصما و در لیس ندارد
آزانت میگرد است انکار صایب	
کجاست دست خود متکلمی ندارد	
اگر کجپ که آن کل چنار بگذرد	موج لطافت از پسر تو او را بگذرد
تا خضر حای سینه بر آید زبان شکر	بر سر زمین کین پسر تو کیمیا بگذرد

دگر

خارست خارشش که پندست پیا	اگر کسی که ز پیا آن خار کند
از سر که شده اند گریان این	که در گذشت که ز پیا آن خار کند
قطع نظر از نعمت فرد و پیش شکست	
صایب چه سپان لذت یار کند	
کریان علم را غمزه است ز دارد	سر زنجیر این یواند را و یواند دارد
اگر سیل بر پیشان کرده اگر متعجب است	دل خوش شرب با گوشه و یار دارد
بخواند و تاب سنگ چون نجر حسی	چو پیم که در پی سپه در پی یواند دارد
در قلم قناعت نیست چشم من دور	که در کارش اندک سر که انچه اند دارد
کسی آهش این کیل خود را خورده است	
فرض چه خنده و گریه است باری و اند	
تا خطاش کین باصل ترا در کشید	موج پیمانی اند در سپین که کشید
این که در دما تا بان سپین نام دارد	ماه از شرم جمال او سپه در کشید
سنگ پستی در کلام سپین کشید	پد از چا صلی بر چو شین تن کشید
سنگ پستی ز دل با بر دوش سپین	عمود ما آتش در دم خود در دل کشید
کار و در یواند در با انصدف کشید	سر گجا مرکان صایب شده از که کشید

ا/ص

ای صبا بر کی آنان بخشن بچا پیا	
حرف نکینسی از آن لعل کبر با پیا	
بیاران بر سپان قشلی بر کن	برک ببری بی از آیشین ستار پیا
مردی سیکولی آنان لعل شکر با پیا	مردی می آوری از قره و دید اری پیا
و عدده آمدنی که رسم باشد بدو	برین سپا و دل از یار خا کجا پیا
خبری آری اگر از من باز گو	حرف سر است از عالم سپه اری پیا
دل برود از ز شمشیر که در حال است	بعد از آن آینه پیش نظر با پیا
صایب این آفرین صفا نظر شیرین	
کاین صبا بختی از خاک ره با پیا	
چو صبح سر ز سپیم سحر در بیخ مدار	ز دوستان سکر در سر در بیخ مدار
کیست کلام نمک صدف درین	ز هر که لب بکشاید که در بیخ مدار
بکار و شمع نجر خود که پسنند	ز سپنج آبله نیشتر در بیخ مدار
چو آفتاب اگر سیل باج رود در	ز سپنج در فوسه در بیخ مدار
درین همه هفت که بر شین این چیده	
نظر ز صایب آتش کجا در بیخ مدار	

ای بر روی تو از اینست کل صافتر آتش سوزنده را نتوان بچینانم دور چنان آتشان تنگدستی فاخته نیت و قیاس ظننت را در کسب	نقطه روی من زلف ترا در زیر سر چوب کل دیوانگان را میسازد و یار مخ ز کله را بهاران میسازد سپهر چون جبابه موج در کعبه ز فاج و کرم
ز حال نشنید بان حجب ترا چه فراست از شیبان که با چه خبر	
تمام عیب بر دیوانگان برآمده مرا چگونگی نشاند سپهر و شتاب ز پشت این روی مرده نتوان	دل ترا ز حجب نهایی آتشنا چه خبر خبر نیافت از خویش را از نا چه خبر ترا که روی مخفیست از خدا چه خبر
ز حال صایب پیکرین خاک رسیده ترا که نیت کماهی زیر پاپیه	
نمیدانند اهل غفلت نجاتی شمشیر موجا حویلی که گشتی ز محیط با دوازده اگر در شرف آفتاب طینت نهیست ز کارشاد چون ظلم باهل غلظت مویست	باشش میزند از راه آبرین سلطان سرخه در سپهری میکند همچون تابان که کل کرد برای رفع درد سپهر کلان که بال تمیسه میگردد پر بال عجب آید

مکر

مکر ز کله در لرا که شند و مشک باشد پاویس نبل از زلف با صبا میسازد بیوی مشک یک بکرم و ج با خطا میسازد	ششم تو آتش ز رخسار چشم از خود دور ششم تو آتش ز رخسار چشم از خود دور
سبب جدا ز سبب نشوهر مکر مکر ز نبل مقصود بی توانی بزرگ اگر ز آتش سوزان گذشتنت بگوست در ایامک تو کل چه خبر از ان بشین	اگر خدای پرستی بنا نهاد ایساز ز دست شکر می نشاند کافیه صبا میساز دعای خوشی نشین از رخسار بر باد میساز ز آسمان زمین مانع و آسپاس میساز کایب دخلد زنده اندام سخن میساز
مباشش زیر رخسار کماهی صفا برای خوشیست ز تو و دول میساز	
خیزد سیر کرد و نظر خاک از تو مرموز که چه شور من جانی نشود او رده خاکساری که چه باناکم بر برگرد است که چه از پاپس از به وصل چه از ان شکش در سفر خیز چون یک دوان جسم مکر	میتوان از فروخت شمع شسته از نورم از نظر با چون عا با باز سپهر مرموز حرف کار پاپس ایمان میگردد مرموز دور باشش حسن خود میگردد مرموز از وصال که چه چون پسته نشانی مرموز



سخن نشاند از پاست زویدار	سید چون بقی کمالی مبینه ظهورم
گرچه صایب نیست من و لغ دارم	
عشق اگر نیست خواهی که در کشورم	
حدیث عشق تکلیف در زبان هرگز	ز بوی گل نشو و جدت او مان هرگز
بغا فلان تو ان درخت و لغ بود	منور ز کلبه و بچویش مان هرگز
میان آینه ز رشت روضه خالی است	با بل دل نشود چرخ هر جان هرگز
تبع و شور جهان سپهر سادتم	نخورد و این خم نطق هر جان هرگز
اگر چه گویم در کار بر دل است	نبوده ایم بطبع کسی کران هرگز
همیشه سمنفست لب خویم	خدا دادیم بدست کسی غفان هرگز
اگر چه غنچه این گلش نیوا صایب	
نسبت تمام دل خود کلبه استان هرگز	
خط بر او در توره تاز است تا نشوز	بچگونه ای را خاطر کارکش منوز
تسوان کل چسب زدی و کاش من	تسوان می خورد از لبهای خند از منوز
گرچه صبح عاشقش نام فریاد شد	دانه دار و صبح شام فریادش منوز
ناله زبیر تو اندیش بر ادا است کرد	از جرم بندیان در کج زندانش منوز

که

که چون استی خط بر خاطرش نمیکشد	بچگونه ز عتاب از تیغ کارکش منوز
که چو خط کار از پیشش لغاتش آید	کل بر این سیستان بر او نکند نشا
که چه پروای کاغذی دارد بر او پیش	مشو و از دل ترا و تیبش کارکش منوز
دختران چسب صایب ز جرم صایب	
نیست جای تا که گردان کلبه است	
زرا زنده مطرب غنچه دل پرواز	گمان ز یاد شو قسمت شعلا و آواز
مگر بروشنی این چراغ با سینه	بر شکار حقیقت رسم ز راه چهار
بر اراز حبر کرم ناکار کیست	کشتی خانه و لسان و دو کلبه
مگر بسد در تان باقی که درون سیر	رسم منزل ازین باه پر شیب فرما
که ز بال پر سپکران از اکن	بنهمای سپسک و ج این نوای پروا
مرا که چه ریشیده است چو دی جان	که ز دیس بر و نجا بصدایل آواز
ز انجی از نقش که بر سرش مار پروا	مرا ز فرود مگر روی خودی چه سپسک باز
درت حشک باب و هوا چو شمش	بر اهدان چه سرایت کند ترانه سنا
رسد بغر زو لمان سپسک سوختگی	
در آن حسیم که صایب بر او پروا	

چاپس

مهره با بچه و سواپش شیطانی منور	نخستندان تو در کربانی منور
صبح روشن گشت در خواب پریشا	شد ناکوشت غنیمت و طمأنینه خلعت
رو نمایان گشت در رفیقان کجائی	شاهراه کشور گشت بر موی سفید
در سپهر انجام عمارت نوحه میانی	شادان بزم پرست غنیمت پرور
بازار ان زنده دست و کربانی	که چهره می گزست تو گریخت
والدخاله خطا رخسار خوابانی منور	در چنین قسمتی که میاید بچو در چو تن
در چنین قسمتی که میاید بچو در چو تن	
تو که در پیشی در جبهه بچو در چو تن	
کران بگشتن برینان آستان خیر	باختیا ز زلفت پس ای جان خیر
چو عیبی از سپهرین تیره خال کن	که در مشو بهل خاک تیره چو تار کن
تو نیز شب بد چشم شوقشان خیر	زگرید اول شب روی شمع کوه آ
ز پیشان او منی سنگل خان خیر	نگار چو چهره بود از آن تمام عیار
زبان طراز نظیر سیت صایب این سخن	
که پیش از آنکه نکرده کران خیر	
چو آفتاب بر زده نگاه انداز	چو آبر سپای ز صفت هر کجا انداز

بلند و پست

بلند و پست حسابان رخسار یکدگر	اگر با برال نظیر بچه انداز
نقص نموده زن از قیاس بچه رخسار	قدم بر راه نور و سحر بچه انداز
بشی بر این کلک گشت با مهابت برو	چو مهر عرش نه هیزت بجان باه انداز
پوشش جانیه فتح از شکست خود صفا	
کس از طاقت خور را پیش ماوند انداز	
لا در غمت از ان عارض کفایت منور	سوز آقاقت او میبهد با ندم منور
که چرا زستی چشمی و جهانست خرا	ز سیدت نهانش لب علم منور
باش تو صبح عونت ز نمانش	نگشید است فلان فتند ایام منور
آسمی چشم فلان ز سید ان سواد	واج حشمت زده با من شود و گرم منور
دعوی خنثی کی با بخت خا میاهات	عود ما در جگر شعله بود خام منور
بر لب جام زدی بر یکدیگر گزشت	لب خود یکدیگر از دوق لب علم منور
تو که از بخت کی عشق بذاری خیری	
فانصایب بدان تو بود خام منور	
سکن پسینه مای خیا غم خیر	ز خم نشینی با یکیشی الم خیر
سر قلم بشکن مهر کن با نودوات	با این سیاه و لال کن نشینی الم خیر

گذشتن از سپید کج و کمر خاومت	کری از سپید آوازه گرم بر خیز
بیا رفت موی سفید سپید ترا	نجای شیش تعظیم صمیم بر خیز
دیر بود وقت اجابت گشت او چنان	دل شب استخوانی سپیده دوم بر خیز
دیر چنان بود فرصت کمر بستن	نهنگ تیر کمر بسته چون قلم بر خیز
چپای در کل اندیشه با نده صواب	
ساز با کم و بیش و زینش کم بر خیز	
خضر او حقیقت است بجا	لکن این بروی خویش خراز
دل محسوس اگر هیچ خوانی	وست که سکن زلف یا
سپید توئی برین نامو سپست	می کلر نکست و شعاع آواز
خنده کباب ز قفا دارو	اشک غمین چو چکل شویا
کل زرد اسی و دور زنده	سرو چو صلی و عهد دراز
چون فلان خن کبر و خویش کرد	سر چو بر دل کران بدور انداز
صایب ز خاک پاک بر زینت	
ست سعدی اگر کل شیراز	
ای چشم تو پرده وار اعجاز	ترکان تو سپای پرور نماز

اندر پس

افسوس ز ناز و ای جهان	شسته یار و زنی نیازی ناز
پشانی صبح افتادست	در پسین پاک کوسران ناز
در پرده خون اصرار است	از لعل لب آب اعجاز
کرد اندر خلق روی امید	
کار صایب بود خدا سپار	
نبسته کرد عهد بر قبا سرگز	ز نرسید و عهد و فدا سرگز
همیشه که چه آینه خانه میگردی	خنده و رخ خود سپید از جا سرگز
غبار خویش گمان چه سپیده	گنشته نه در فدا و کف صا سرگز
بگرد زنت نخر صخره زمین افلاک	دوران ننگه زینتی آید یا سرگز
خنده و ام اثر از آسپ ز خود صواب	
کلی نجیب و او از نوحیت صبا سرگز	
کو فلک و ابریت آن کل لرد	که نیست فتنه زنده در دست لرد
گذشت آنکه صد زینت با کوشش	برخ خاک بود زشت هواد لرد
کدام پسنگه ملامت موی بر خیز	که نیست بهال بود اندام قران لرد
نخاک نیست این شیش شامی یا	مرا نقد کرد ایشک نه خا لرد

همیشه فکرت صایب کار دل میگرد	
کنند ناله از نیست دل شکار ارم	
در دل خود مکنه فشار استخوان ارم	نسبت دوری آن بر و کان ارم
که چو ز چای زل نکست بر و غم	یکه در جنگ روبرو با غم ارم
که نظای آن شب که ناله افروم زجو	در باره نظر چو شمع ارم
چون میان خاکی ز بروستان ارم	شست خاشاک کان است ارم
که چه صایب که در غم خاطر مگر	
آرزوی زنده در دو صفحان ارم	
دشت پرور نام است تمام مجنون	دانه از لاله دار و پسته با من
دین خزان شوق صبح قیامت کمال	میزد و از سپه خاک شریفان
که چو شیرین سبزه و عود باشد زنده است	شمع روشن تو ای که در انبلی کلکون
کنسد چون در دهانی ز دوست انداز	میتوانم خورشید و از افلاطون
صایب زانکه که چشم بکارش کرده است	
سجد چون تن نهضت چه سجد چون	
بالا نکرده پاهای او را حیا هستند	پوست نکرده دست بد پیش نما هستند

آواز خنجر

آواز غنایب کبوش شترخورد است	بر کرده او نکشته زیم صبا هستند
کل عیب پوفانی خود را اصلاح کرد	نشسته است عهد تو نام خوانند
صد بار چین بر روی او از نخست	من سزایک شتم مکنده فای هستند
صایب نزار قاصد یا پس آمد و گشت	
چون برق سپرد بر پیش چشم بودند	
صحت عشق خسته در ساز نکرده	بلبل و غنچه هم آواز نکرده
من میخواره و سوسله ز یاد هیبت	صحت ننگ سپهر ساز نکرده
بلکه که خنده او چو مکنده ضامن	اگر گرفت ریشها نکرده
تا تو صایب پیش و نماز نیفتانی	
شعله آیه بر آفرنده از نکرده	
صحت شور قیامت ز خندان	هم بر و صف محشر صف خندان
که همه روی زمین لشکر ایمان کرد	علم او خست زلف پریشان
بکشاید در جنت اگر بر رخ ما	دل کشاید ما چاکه کریان
لا ز ناری شود از ناله پسته ایمان	همه را شبنمی از قلم احسان
همه روز که شبتان تو پرتو نماند	چون که صافه دل شمع شبتان

میوه نافع است و در معده و کبد است	
چون نگردهم که در سپهر پائین چون کوزه	پاکدانی که می سپهر پائین است
نورش هم از دیده جوانان را می بوی	ایرج سر سر چشم خوانند است
دل نیاز زدن اگر کشد طمسامانی	میتوان خستن بین بند و سلمانی
انگه گاهی عقده و آسیند از نگار	در پابان طلب بنام غیبت است
می کشد که پس در قید لباس با هم	حلقه هر آن من طوق که پائین است
چشم جبریت با رنگن صیاب زرشنبه باد	
حاصل قرب گوینان چشم که پائین است	
از دل آنگاه در عالم صحن پائین است	چشم سپاری که اندر حلقه در دست است
رو به خضای که درم خایه صیاب بود	هر کف تاکی که دیدم پرده در دست است
چشم اگر پرورشیده باشد دل نیک بود	چشم که بر روی این خانه از جاست
سیر ز کس از چشم خوب رویان کرده	پرده شرم و حیا چشم بود است
سر زده است بر کبریا این چرخ ناز	حاصل نخل است میوه نافع است
نیکی خوشتر است از آن بودی که خوشی	راه این بر اندر بسته اند است

۸

هر که را دیدیم صیاب نخت یکا بدین سخن	
در میان اهل معنی فکر ما خاست	
در روی سازگار که در دو دو شتاب	ز روی که خوش است که از شتاب جانش است
ناج خج خوش بر آنکدم کسان	پهلوی خشک خویش از نور پاش است
خود را ز چار مو جبهه تپه وار با	دار الامان خاک تمام رضاست
سزای که میست از روزگن آوی	پتقد روحت با چه با چه دم کی است
این نخل که گوشت نظیری خوش سخن	اقبال اهل از قبول خد است
هیچ کار از زانمی آید ز کار ما پسر	
ز قیام از خویش بیرون آید ما پسر	
کوه نمکین جابم از شکست ما کوی	جلوه صبح بر سر چشم از قمر زمان پسر
و این پرواز بر دلمان هر صبر است	از پریشان حالی مشت خمار پسر
از رویا چسب خیز عشق می آیم ما	میشوی آواره احوال از بار ما پسر
کار ما چون لطف خبان که در قفا ده	
میکنی سر زشته صیاب کم ز کار ما پسر	
نیز هم به بهشت برین خانه خویش	بکلی فرود شد پایم در آتش پائین است

بگنجهما توان قدر خسته بد از من	بزرگ کنم ز کلماته خوش
بمخبره و کران احتیاج نیست	که دستم چون خمی مطهر خانه
بلارست تکلفت از چون بلند افند	بجواب چند توان فتخلف نه خوش
پرسنوا ایچ از او کی خوشم صا	
مرا نفس نغمه سید باب و از خوش	
سیراب محیطش درم زاروی خوش	در پای خم ز دستم زارم سپیدی خوش
در حفظ آب روز که باشم سخت	کایز آب بخته با ز نیایه بچی خوش
خاک دروغ خلق شود آبستانش	مکنس که مکنده روز پراز روی خوش
از رخ خار کینفیس آسود دستم	و از هر چه کل بچون بکبر پس روی خوش
صایبستان با غم خوشم نمیدینه	
چنانکه یکینم ز کس چپ چو چینی خوش	
از ان دوست مکنده در چشم خوش	که بر چنانچه چون نیست آره بر نشین
لب سحر از چشمش چن نهایی را بنده	نزد ان قدر نشاید یک چشم خوش
ز صید لغزش من میماند ای لبی خوش	خوشا کی که سازد پس پانده ز خوش
اگر چون شمع خاموشی شمع از دل	همان بروی کار نهد چو چو سر خیز از

از

عریفه کوشا ابروی صیقل نیستم	من آینه سادی که نتوان او پرورش
دین دنیا می دانی ای لادان من خوش	
اچو در صبر عسکر ز است بگنجان من	
عز آسایش زینا فوره بر هم ز نیست	دل پیدار با من جاب پریش ان خوش
همتی را که بروش کبری شهور است	چون کدلیان تنگ یار یک پان من خوش
عاشقان بد لباسی کجی پستانند	بر دایه ششخ با پاکه امان من خوش
سخن از یزید کیان جسم فخر نیست	
صایب از هر چه رو پس لیسان من خوش	
مرد صحبت نیستی از دیدها مستور است	از بلا دوری طلسم در ای فرودم
نیستی چون می حرف صحبت تر است	در حجاب پرده ز زبوری لنگر پیش
موربی آزار دایم خون خود را بخورد	خانه پر شده بخوابی بروز زور پیش
بدر از بیماری نرسد ملاکی کشته است	از فرخ عاریت نامیست توانی دور پیش
تا سازد زنت کس از چشمش دور است	
چو خوشفا صایب از چشمش غلایه دور است	
کی گشتی چون با غریبان دستم را تعقل است	از خدا چون غافل غافل با غری خود غافل

دو غنچه تراحم اینجا با کجا صبح کن	دو غنچه تراحم اینجا با کجا صبح کن
سپید شپیت پانزل زو صال فخر	کر تو هم در طلب اری بی منزلت
ریش خود را چو ابرو صبا را کلام	چو آبی در ای قلمیت که طرف قابل
صایب اوراق هم پس باور کن بر باد	
پیش ازین بشی از آری قمر باطل	
از زمین امری پیشان هم سفر با باد	خانه را زید و زید کن آسمان سبک باد
شبنم بدست پا چو ریشید بر آینه	چون لب ز فدا هم دست است کوه
در حرم عمو لاف پکنای می سپند	همچو یونف سپه همه تمت ناکه باد
شیخ ارتع زبان خود بود و در زرتیج	ز نهدار از آفت تیج زبان کا و باد
ناک صایب سکت خوشتر از ساری	
در پی خورشید تا بان دورتر جانی	
کاش میدیدی چشم عشق از شفا	تا دروغ از چشم خود میدیدی آبی را
سر بر کما داد و در کالج آب او	بر نمی آئی که با تیغ ننگ کو از جوش
حسن عالم سوز است اظهار کار	کرم وار و از نفس فرخ خود که با زانو
روزگار برقی صفت خنده و اری بخت	کند رانی خواب غفلت اولت بد زانو

اولیاد

بر نسیه دارد که انباری و در عدم	چون کانی سپیدی ساری پیکر کن
میزم چون ترشش ستان با پی خود	تا کجا سپس بر کتم این سیریل بر کارش
ایرج اب انزل که خسته بود او صد	
مؤمن میخاد خود کافره زنا زوش	
مخوز چو لار و کل روی بر سلفه	که در رکاب سپیم فامت قدر عشق
مه ده پیش سپسک بر صحت غم را	که همچو شبنم تری تبارت کو پیش
سار و سحر می سپسک صحت هم	چشم وقت مشناسان فرغ اختر
باشاب جواوت با چون دروا	که همچو یونف سپه همه تمت ناکه باد
میتیم که ز غنیم باش اگر مسلمانی	که در بر ضعیف شود از زین کافه عشق
بد رو و غصه و خوابه ملال پزار	که ز هر چه چکد از روی تلخ ساغ عشق
بصد کلید به عیب و انیس کرد	پنهان بود که روزگار بر عشق
امید خوشدلی از جنش پستار دعا	که نیست بر صدف سپهر کوهر عشق
جواب انزل بود لویست سیر	
ز منی صد که گف عشق را بر عشق	
نکشیدیم سبی سپیدی در ز جوش	دست تا همچو سبزه ماند ز بر زوش

صایب

چند فرکان تو با اهل نقل و جازر	همچنانکه نیندازد که برنگرد
نیست بره اندرین بل و سوسه شیخ	مگر از گری پروانه سوزم نیندیش
نتواند او پس در باب رخ فقر	خضر و خرم چو بیوان من چشم ز تو
نیستی افکار این جهان نیستی برگی	چند در پرده توان بود ز خاک سیرگی
چون بیداری از آرزوی نظیر بردا	انگور خواب نهد آهسته بر بر خورش
خبر از دستی سرش از نادر صواب	
مگر دست از نرد در دل خرم ساق خوش	
صبح شد مطیع را پر کن می زود	از دم بخوش جان کنی تنی زود با
سپرد کوشش اجابت به هوای ناله	بای بای سپر کن ای سپرد و هی ناله
تا بچو جنبیده از دست فرصت ناله	جام درارش شیشه خالی کن می زود با
ایرج آن غنای صایب که یکوی دور	
ساقی مبرق سح خالیت می زود	
شیر خوران پس کین بزمینا	از سبکباری کس بی خبر در میان
از محیطی برده او کلیم خوش	از پیش چون موج بی لنگر درین
تصویر کج آن حکیمان عقل و در اندیش	دشمن چو شش و خرد چون شمشیر

عاقبت

فانده نده کس از دست تیغ چاکش	هنوز زینت من بچاکه زلفش
فدای صمت الاهی هر وی کردم	که بچو آنگه در زیر پاست افکاش
علم بخون پس سجا و خضر چو یکند	چو از نیام کشد تیغ سخن جلالش
از آن شراب ایشیه که کن ساقی	چو صبح مهر شود طالع انزل چاکش
کسی که پاک و تن با ناله غنیمت خلق	همان کلید در درو خست سواکش
اگرچه قطره دل اکلند در جهان تصا	
هنوز بریزد از شوق چشمم قرکش	
کاه در پای خشم که بر سر سجاده مان	با سخال و جام زریز که سحر چون
کو تست از صفه نیندازد دست استرا	از قبول نقش تا مگر بوی از راهش
طوطی از همواری امین می آید بجز	پیش از باب سخن ز نهار لعل چو پادشاه
عصده نقد بر ران تو آن بنا خن با کرد	بر کله زود از حق سپر آماده باش
از ثبات پایا با طلب طلی مشد	از سرش که در صد نیندازد خون استیا
ایکداری می چو فلق با بر سپنج و	تیر باران کاغذ است آما و دستان
هنوز در این زودی نیندازد صایب	
سخت زدی پس بی ایام را آماده باش	



ز موج لطف آن سین بنا گوش	مرا کرده است چون خط حلقه ز کوه
کشمین من بهشت جوی شیر است	رخ گلزار آن صبح بنا گوش
مانان زیر خاکم میسر چشم	کد این می رقیق نشیند از گوش
نیا سوره است تا و کرده ام چشم	مرا چون غنچه از نیا زده ام چشم
چو خط از چشم ز خوبان بود است	کچشم تو سکان منیش از گوش
خدا چون خار مو از پرده چشم	کران چنان پنداشد نزد گوش
خند ام خاند مشکین صبا پ	
برود از شوخ چشمان خطا پوش	
بر سر عرف آمد است چشم پیاش	نوح خط جو سر شد است تیغ نکاش
کر چه لبش سر بر شرم و جفاست	و او سخن میسید هر زبان نکاش
با یکدیگر کم الفت چو خورشید	ساده دل افتاده است روی چوما
دایره جیرت حلقه زلفش	مرا که کشیدت بحال سپا پاش
نیت سامان خیش	ییر سپ لای خود کرده نکاش
درت کشیده است از تصرف لهما	زلف نکویان ز ششم موی نکاش
کر کنگ ز روی اتعاف بجا پ	پرده شست مریغ خواجه نکاش

کند نه

کند شسته است تو در تیره رخاش	الف کشد برین پر و پیش مالش
بیک لاف کما تمام خوشند	کسپه ز زلف زان عالم اریش
فد ز مشین سپا باج سجا دیدان	چو ساید که تو اند شا و در پاشین
مرا بعلی افکنده است شور چون	کمر شیر خچر هند پیش شیر صحرایش
در کاشین جنت چه میسبیدی صفا	
کفند در است مراد در شست سواد	
در تعاست نظر سوز بود دیدارش	آه آزار و در کبری پرده شود رخاش
هوس جلوه او نیست با نوازین	و در جعبان زریزه بر میشو در زرقاش
نفسی که جگر سفت لید سپین	تادم صبح چرا گرم بود بارش
سینه نیت که بدای تجلی باشد	محل نیت که لیلی نبود بارش
بر که از کوی خدایات نیاید برین	مرا که چون اختر ز شیشه بود بارش
شده از نسج لای ال صبا پ پدا	
نالای می کمر از خوا یک کشید پدا	
مرا که جاده کند پیش قدر رخاش	تقری از شمشیر خواره نند در پاشین

چون کشته بیستم غمزدی پرورش	جره اولش از خون سپیجا باشد
نره بر هم خورند چشم قیامتیش	دو جهان نشدیم دست و گریبان
لااله الا الله که آتش جلای از سیمایش	بن کائنات نیکه سوزی ان عارضیت
که بد در دهان شسته فلک ماه آتش	عارف آفت ز بس ترکان چو کبکند
چون آید ز جگر ناله برق آتشیش	عاشق زهرت که در غم بر پیستی فلکند
نیش ز بنو چو پوس زنده از عیشیش	سر که گشت شهید طلب لود کبکند
چون که چشم و مهر در بطن خود جایش	سر که همو ارمی آهسته روی پیشکند
صایب این سخن از غمزدی کجاست	
مرد و دیوانه شده از موسی لاکیش	
شود در زمان قمارش	مر که چو چشم چهارش
آب جویان شدم رخسارش	زنگانی خضر خورشید است
یوسف مهر چشمیدارش	در تر از وی جایی بسنگ نهد
چرخ با انگشتان میانارش	پیر زال کانه در دستت
بیک در در کار قمارش	سنگ بر سینه نیز نهد از کوه
لبه بیکون چشم رخسارش	توبه را میکند خضر باقی

ت:

نشد ز کس ساز آهسته را	ببره خواهی سپی ز کارش
صلح داد و هست آب آتش را	آتش آید از رخسارش
قامت اورت سپی خط صاپ	
چون کرد و طلب کفتارش	
بدم چه آتش سوزان کج چون زربک	بر آسمان سخن آفتاب انور باش
بباید بر ده چست سرو سیمین را	بر خط کوی تر از تیغ پاک کو هر باش
کل ضعیف تو از تیرت فرسده از تیرت	بزرگ فیض رسان آفتاب انور باش
میوه و کام جعبان کنیکانی شیرین	چو رود پدید بر حال سپی کبک باش
فقای طبع بود کیمیای روحانی	چو نمیت مال میسر بدل تو انگر باش
اگر محیط تو کرد جلای روی من	تو دست بر که صبر نزن فلک باش
میان کوشه عزالت با جنت یار برون	خیز از نظر طلق هیچ کوی باش
بود غار و خپس کینه از ساخت دل	بهر نفس زنی تو نهار و دگر باش
بست یو بدده خاتم سلیمان را	کاهسان خرد از شرب آب عمر باش
اگر کز فتنه ملی از جهان سپی صا	
نوشش خمید بر دهن آن جهان دگر باش	

سر و کلاه است به دست تقدیر و جوشش	لابل باج بکلیست رخ نیکویش
سج از رنگ دل روشنی میسوزد	چون بچشم که بود آینه هم را تویش
چون شکر را بر کباب نگریند	زنگ بر جود خورشید زنگ از تویش
بجید از زمان جوهر شیشه است	سکه شیشه پروازم از تویش
خانه اش که شد از مرغ جوشش	صایب این نیست که لنگر کند در تویش
باتنی کی نظر از عالم روشن پیش	
پای تو خورشید اوری چشم زورن پیش	
پرست چو کباب پس برین دید روز	ناصح پدید روی که سپهر پیش
در خار دل نهام چون چرخ آید	که خیار بود بهشت خرف میخ پیش
بایس که در میان بنامد کانی بگذرد	چشم در آن کانی با ششم کلشن پیش
جوشش اووه ای نجاش اهرام او	از دل حکم زره در زیر سپهر پیش
خلوت و صلست صد مقام و صاف	
زنده در راه بنامه و دیده روزان	
روح قدسی پیش ازین رنگش ای پیش	عین قیستی که در چشمه سوزن پیش
شد غیبه از انتظار سایه خورشید	چو چرخ جوی آب زنگ از کلشن پیش

چون

چون سلیمان قلم فشان بر ابرویش	قدمان عالمی فشان بر پیریش
در زمین چو خود و اندامش یکبار	در عظم آب زمین و اندامش یکبار
چون زلفش خودی آینه را بود	چو خاکستر فخر کوشه کلشنش
میتوان بدین چشم عیب جان پیش	تا نیسپه میشود ز زلفش شمشیرش
تبع این کم فخرستان هر که پیش پدید	گر شوی هم پر ز باج خلق چون
ای جاب انکه میگوید حکیم غزوی	این پیمان می خوا جانی علامت
بجز رنگ نبات از عالم فانی و آب	
که در سیر است چون بهاران اینجا	
کجا تاب نکند که در راه سپهر پرورد	که در دوختن بی چهره از کلشنش
تو انکه از زلفش طاف روی خود نمی کند	از زلفش فعل که هم پیلای چرب است
درین راه که این سبیل خوشتر از فانی کرد	که مدد فاشی بر لب نذر یاد کرد
مشو لود و دنیا و لذتهای او صاف	
که در راه دور و غم و پشیمانی صاف می	
چنین که شده در زلفش پای آب	بر چه و تاب آن پستان که گمش
بخشش رنگ شو با سپهرین اندیش	اگر نیسپه صبا تنگ آورد بر پیش

زسایه مژه پایش شود نکار الود	اگر بدید در روش ندان فتنه گذریش
اگر زنده رکش با خبر نمیکرد	کسی که رکش خشم تو کرد با بریش
اگر بگوید به نشان سپه فرخ پیش	چون مرده شود زنگه لعل از نظرش
در شام فداقی شاه کار کلاست	ز تقاب قیامت پستاره پیش
غم از شکستن کشتی چو ز بقلم مشق	که هست شکر توفیق بود چو خط
چو لاف قوت پرواز مینماید بختا	ز شش پا ده کرده است بال پریش
حریف که زین نیش و ده صایب	
ز ناکت که شکسته است شیشه بر کجش	
مرجان خستند متاع کران با شش	پروا ز کبک مفاروض آتش میان شش
چون می گل مروای سیاحت بدوش	چون بزود پاشک پتاین بستان با
ایش کل صحبت بلبل کیش سپی	بسیار بر رضای لایغبان بیست
یک حرف شب زار من در خصلد کین	در مجلسی که گوشت تو آن شد زبان ما
صایب که مرغ میکند در خواب و یار را	
خوششید را که گشته آتش نشان میان	
حسن باوه اریکه در دست شیشه اش	غافل و اندر است که دست ریش اش

روی

روی تو آتشیت که گرفت و دود او	شیرت غنچه تو که گماست پیش
شیرت قامت تو که از جای میکند	در روی که پنجه فرو برد ریش اش
چون انصاف بر پشت و شغل و کراکت	
صایب که بشد ز روز اول آتش اش	
چنان ال که نگردد کسی از چشمش	اگر که از زنا نیست در کان بیکار
نمیدانست از خود چسب که ز کمان خور را	ندارد در جسم فرو که می چنبد بر با
ندوشین چون که در دم نگاه فضلش	که صده ام تا شاه است در هزاره خاش
نمی آید مجال خود ز تندرستی سیاهم	کسی که از رکش خشمی که گرفت
مرا آینه روی سپهر ز غم ضرب دارد	که از شوخی میند و نفس در آهش
ندارد ز هر که گفت از صایب قیامت	
اگر قناری که می سازد شک و حسن اول	
ز که در سره توان آید در چشم نهد اش	مگر این که در ار بشکاف از چشم تیغ تو کا
بچشم من سیه که است عالم را سیه پی	اگر که در صبح شکر نغمه از چاک کریش
ز طفلی که چه شپیت روی تیغ از دم	سراسر میرود در سپینما زخم نمایان
ز چهارمی که در چشم او پروای اول	ولی در صید لهما چه شیرت مرکا

کجا افتد فکرا میران ز پروردی		که باشد یوسف منزه فراموش از یاد	
هر اسپهبدی آتش بخشد زین زود صفا		که بر کمال نماید کار خرد کرد پایش	
ز جلال نظر جبروج مشید روی کز	چنان دل او خط را کجا چنین آید از	مرا هیچ تابش دل از آتش من غویی	که در هیچ تابش تو شکلا نشستی
رسیدن جبروج با خواب کران مگر کیکو	چنان این مرد در احوال است از چشم	صبا چون نخچه چیده است هم کلا	مگر بر دست بی زور زلف عزیز
مدار و بسری نعل او از دست تو		مشور ز ما بر صایب آید از این	
تسخیر در باب نعلی لعل که بار	زبان زنی کجا کل مسکین در کاف	عقوبت روی آتش ناک دور پرده میو	ز دست خفا چو شد بنام تو کل ار
اگر چه کیک خوش رفتار زین	بی تیغ که خود را نیز در آتش	مرا گشته و از درد عالم آت فحاری	که توان از لطافت دید و آینه رخسار
عجب از مهربان کار بی پیکار می	که غیر از او بسری صد کار در چشم	به نیت از خواب کجا زنی نیست	مگر از خون خطا سازد خواب نیاز پندار

نیل بر

نیل بر کج اسپستان سر بر نی آرد		اگر چه غنای هست حق صبا بیکار	
خوگنده ام ز شکر و از خرم جان تو	کافرم با کشته تیغ زبان خوش	یکم در وقت کرم جزات نیانستم	از دل آفتاب یکم چشم ستان خوش
کرمت میسرم ز جهان طین	یکم کس نیانم که بر سپه نشان خوش	نانش همیشه کرم بود سپه آفتاب	مگر کس نیانم ز سانه زخوان خوش
چون سپه در مقام رضا است او	آموده خاندان ز ما ز خوان خوش	صایب کرم کعبه مقصد بکار سپه	
دار و نزار هر جمله تا اسپستان رخسار			
سوار کس نمم که در در جوش	آفتاب اثره جا و بکند میدا	عاقبت میطلبی رو سپه خود کرم	تو نمایندگی از در بود چو کاش
بر کاساتش زین کجا یک کاسه چو	که بود از زلفس سوختگان بی نیش	تنت بره بان چشم برین خطا	سره کرد و دست کینه زلف در کاش
صغیر آینه گانه زون زده کرد	تا چه با خاطر محسوس کس که در کاش		

نظر چیست از برنده و صاحب	
کاپستانی که منم ملل خوشان	
سخت تکدی اسپرنگه منباش	رود خواب مرا از کسک افغان باش
محمیط مشق می است آریب و شود	بیخ موج بریده مذناف کرد باش
بجایه فخر کرده و نظر بسپاه کن	حدی که کرونج آنکرست پنج باش
منورست غیرت چشم او صفا	
مکرده سپهر خط ز سر در کش کرد باش	
و کاپستان بلبل در بگین برده اند باش	مرکب و ام تاشالی که منی و اند باش
کند و درین شب بده و از مشق	کاه در پیش کسرم کاه در میخانه باش
نورسن لا ابالی تا کجا سپهر برزند	بلبل بر بوستان خنده در برزند باش
ملوکه مردان از خوشی پروان	جو سر مرده می داری چون ناز و خانده باش
و این مرکل بگرد و سر شمع می کوزد	طالب سپهری می مضمی بچکانده باش
خضر راه رسد تازی دل در بست او درو	در نهانی که در کان شیرینی انسانده باش
بی محبت کندان عسگر ز غمیش را	در بهاران خنده لب ز غمیش را
سنگ عطفان میباید کفایت طلب	نثار سرش از خجالی برود و یوانده باش

ما زبان شکوه در سر خدایانید و ایم	
ای سپهر بیخودت در خفا مرد اند باش	
ماکو صاحب چسبند فرود است روشن شود	
مزل که می گویای کرد او پروانه باش	
ز خازار تعلق کشیده و امان باش	هر چه بکشدت ل از آن کز زبان باش
درینجا و نهفت کچون گل آریب کاپستان	کشا و روی تراز زاری پرستان باش
تیر تکیه بد و ز کار کار تو نیست	چو چشم آینه خورشید زشت بران باش
که ام جاده بر او پروانه پوشی خلق است	بر پوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
ز بلبلان خوش الحان این سخن صفا	
مید زنده حافظ خوش الحان باش	
اگر ز شرم عرق میکند بیازارش	چگونه آب نکرده دل خسته بر دارش
مرا بدام کشیده هست نازک اندامی	که هم زبوی میانی خجسته زین باش
کجا باهل نظر منبک و خود آریب	که هیچ آینه سازد ز غمیش پیدار باش
شهبه لاله خداری شوم که تا هم	زفت شرم ز بالین چشم پادار باش
بروشه پار کلاکشت و ادنی و ارم	که روشنند جگر میسند خدایش
نخون طبعین خورشید پر کمر شده	چکه روشنند ز کمر نام کن کارش

ما زبان شکوه

مردی بودی شمس تاشد صایب کز در کوشش دست کفارش	
مرکز دروغ همان شوق بچو پیشش از هوا داران آن شمع که توانم	اشق این برون می آید از خاک پیشش همچو کمال بر پروانه زبانش
کزین مینماید دل از خواریدون مستی پیشش بود غمزه شربون	زده خواهد شد ز چندان خاک پیشش کز خط پیوستن در و میکند در پیشش
موج اگر گشتی در یای مجتهد خواب امیر دولت پیدار باشد	در غایت نیستند با و خالی از پیشش شعیر از تمام شام شب بزرگش
چون دل صایب خواران گشتی فغی صیغین بوج وار و کورش	
کدرون خسته و کمان کفن بچو پیشش اندرون خلوت اندیشه که محبت	در درون جان من سپهر من بچو پیشش برج سپهر دل کعبه بچو پیشش
آن پر و چو پیشش در نو پاشا دوست نواکی کرده دل با برون نماند دوست	من سپهر نگاره و درنگا که طعن بچو پیشش با چراغ شبنم از صحن چمن بچو پیشش
ایرج کبک نعل صایب باران کاش سخت نیابست آن که هر کس بچو پیشش	

عشق

موج دست ساقی قلع خوش کوشش جای تو آفتاب این خاک رنجش	
چون تا که کوه پای اوج کف اوجم دل از نکت پر تو منت که آن کاب	مارا بر زرش مژده اشک بچو پیشش این را طاعت آینه دار پیشش
ای آنکه پای کوه بدین شکسته این تغزل که حافظ شیراز گفته است	کینه و حسرت هم من تپه بچو پیشش زبان بر قطره زمین خاک رنجش
حرف عجب که درین شامی زور پیشش جزو همان که در سپهر غمزه نمانست	همچو خوابت که از خواب کنی تو پیشش کینه ز میرت که پوشیده کنی تو پیشش
عشق از پروانه ناخوش برون می آید مرکز را در برده خلق سپهر افتاد است	این شمع نیست که فانی پس کنی تو پیشش چاره یوار عیان کند در کبر پیشش
صایب از خلق این شکرگان سخن خاسته است که بر پندک نیاید تیره	
تا بهم آوری بر آید کار در شندی کوشش طولی از هم آوری آینه می آید بچو پیشش	بد خاطری از روزی این شکر در نام بچو پیشش یکدیگر نخواستی سخن از نامه هم آوری بچو پیشش

تحت غامی بود و سماع صدغیان	تا که غامی بود و در باد و تشنه بچش
پرده در دم ازین پرده عیب خدایت	عیب خود میوشد از چشم غلام تویش
زود و بکسیر و بدندان است پشت	که حرف نیکو با زبانیکه بگویش
میزد حرفی برای جیش و اعطای کیش	نیش چشمی که کلامت بگویش
در کرم هر چند آفتاب آید در باب کرم تن نجاری هر دو صایر است با کرم	
چنان آنگونه در طاق لسان کعبه	که بپایند با طاق پیمان طاق برویش
اگر چه در خاموشی لب چنان بود که از	سخن خنجه میزد در زبان سگ و گوی
میان کرم و آفتاب صحبت و همکلامی	کنند در سپاس خود و همسفری
بوج و تاب غیرت آرد در مستحقان	که آینه روی شیش آید در آستان
زخون چینی طلسم پیشش صد و هزار	اشامت بر نیدار و پسته زود نال
توانی که نشستن بر صندلی نشاندگان نشاند سر کچون بی نیایشی تا بزان	
بریز و اگر آب لطف از بهارش	بسوزد و عالم نریق جلاش
مدون بناخن زمین خمیده آمد	ز شرم او ابروی سپهر بلالش

سندی

سندی که در آتش او کز زود	بصد چشم بجز کبریا بجاش
رساند دست صاحب بجای سخن را که روش در شست پای خالش	
که فرزند ز دیده پیدار خویش باش	برق فای خرمین پندار خویش باش
از چاه کز روی زمین بوج میسندند	ای میسند زمانه کند از خویش باش
خواب چو فیاضی عالم از آن است	چشم از جهان پریش و طبیبان خویش
کاغذ جان بر دم بکار و اگدار	فردت غنیمت است که بخویش باش
در زیر بار منت بال تمام	سندشین سالیه و یار خویش باش
روشنندی در زمین بر روزگار نیست	از غم و دل حسیه شب بخویش باش
تو خافی و کرد درین مجسمه بر حجاب	سر بکنده است که هشیما خویش
یکبوسه در صایب چاره کرد تنگست وقت بر سپه کتا خویش	
پیشتر خوان خود و نبش اندم بهما خویش	مردان کبری نگداند کار خویش
ایجا بروز ز ناط اعمال کشایم	آسوده ام ز پریش و ز شام خویش
بال تمام و شهر طار و سپس نیشتم	تا کی من سپاس نیامد کار خویش



دویم میان دو بلا سپهر میکند	دو بسته است هر که بیخ میاروش
چون شیشه شکسته تا تک بریدم	عاجز دست کردی بی خستیا زوش
صایب نامخ پر تو منت نه اشم	
افزودم آه و حسرت راغ فرار خوش	
برخی میزند چون مشک خنجر فشان	چون نشانی از زنت آنکس میگردد
هر آنکس در رویای غم فرو چینی	که چون در شیشه عالمه زنده نیست
کفش با بنیم صبحا بنی بر بسته	خس زدید عیدی کنی بر کفش
دل عشاق چون کفن در خاک میریزد	بعد جابجک مایل شود سپهر و خراش
عیار شوق بلبل نمیدانم همی	که آتش زویا دارد کل از شوق کپا
بیاد بی یاری میباید شورتی	اگر برود از لب مرخا موشی نمکدا
درین میان هر آنچه وی بشکند	
که باشد چو صایب نمیدانم هیچ در کاشا	
چگونه جهان بر صیقل میکند چشم فشان	که کیر از بود از خون با حق تیغ خورش
کدازد بند بر آسمان کوه نمکینش	قیامت بر قمار آورده سپهر و ما
ز فیض عشق بر خورشید خدای	که میسازد با برار پس نمندی تیغ

نی پسکین آغز از زبانی میکند نمکین	اگر زمین کیم تا به شتم از فیض شیدانش
دل خود بخورد و موری اگر همالک کرده	
خضر صایب فریاد آسمان خوان از خاشا	
شرابی را که چون پرواز کرد و در مطهر	نماز پروردگار بنوری نکند و پستوش
کسی نمانی بود در خرقه ناموس پس ندا	مخفی است که بشکافد کربان شیشه زاروش
بگر چشمم که خج با سایش نمیکرد	نیدانم که در چشمم چاه که در خورش
غزیری چشمم کرد از روی بصری تفاوت	که با تیغ تحت زور دست پیمان نمیکند
کلام صایب چون نگیسر در تپه حاشا	
که اسپند او صحت میکند از خاک پریش	
در خجی سجدانده کسی بر یاد خوشیش	که جوفی تا برارم کرد از بنیاد خوشیش
غفلت صیبا و از پنجه عین صحت	وای بر صیقلی خالی کرد و از صیقل
چون خندگانه بر گشته نمیدانم کیمت	در چه پست است بر دیاد او مرا از یاد
کلام صایب با چه لذت از فیض خود	
عذیب مستی بره است از فیض	
باوه کلنگه شویا شیشه زنگاش	بهری نمانی میدانم کیمت کیمت کاش

بنی پسکین

چند روزی که سپاسی بود کارت کلمه	ششمین روز که شوخا خار و گل میزنند با
شاهزاده است از کوهی دیوار صبح	بار و دیوار چون برانجان بر جنگ با
بزم میباشی باه سنگ تو هست	سنگ کرده و سنگت هیچ مینارنگ با
سپید جبار که گذار در راه خورده است	شاهزاده که لشکر اشک را که پنهان با
تا که صایب رضی بروی میناشد	
غیر آسار کاپتان جهان و لشکر با	
نیاید از آتش روی خط جبار آتش	چشمه است از چنان پوز که در کوه رود
خدا از وعده دور در راه او نماند	که از دو وعده بنسبتی شتر هذوز
جهان بر تیره شمشیر است بر زمین	که تارش بر تنه است جبهه توان بود
سپید شمع چینی در آتش کرد ام صبا	
که خواه چرخ آتش رو سانی افت از رود	
کارت تاب بشکر خدای پنداش	که شورش بود کرده نکه آتش
ز خون چیدم که بر این لاله است	هنوز شمشیرت تیغ تر کاش
چه دولتت بانی روی آورد	که آفتاب بر آن آید از کربان
بدان اعظم سوخت است پس کمدی	که نیست یک روان شمشیر پاسبان

نجمه

نجمه غرق شرم میستوان است	
که سر بر جایت آب جویش	
که نام ناله صایب کشت علی چون صبح	
که آفتاب نگرید هر غم سوزش	
سر زنگی که سی کف در هلاک خویش	چند چوپان در دهن جنت خاک خویش
که پرخ است ز غم شوی بروی دوست	در زندگی نبرد چه اعلی بجای خویش
از دشمن غیبت بر تنال نیست کم	از دیده سپهر غم نشت ملک خویش
حیرت تیره پستی من نمیکنند	از که کهن لب است در هلاک خویش
صایب نیز زنگی خود غم چنان مل	
چون کل شکسته ام ز حال چاک	
حسن وفایت قدر و بهای خویش	
همیشه ز خبر نمود از صفای خویش	
تا چند پاسبانی عیب بان کنم	یکبار بر پروه یک شمشیر صیبهای خویش
زینسان دل دیدت از جای خود است	تا روز باز نه است نیاید بجای خویش
فستم که حلقه بر روی او ایکنی زخم	شاید بان سپید شوم آتشهای خویش
از بس بکار ما که گفت و اندیش	سپید کسی کنیم ز بند قیامی خویش
صایب تقیم کاشن فردو کشتیم	تا خود کرده ام بر ضایع رضای خویش

کرمیج مراد است شسته سازش	
که میدود بر کله بی چو روح او ازش	
چو شیشه بر که باد از نیکند حسان	کران کپوش خور باک مخر پروازش
کیومرست که صد جام که در چو چشم	چنان بهر که نکرده بلب ماه ازش
زخون که بکبرستان شده است میزند	هنوز ترش ز خونست چو چکل ازش
کلاه کور زین چو شیشه در ماه میشکند	
کسی که غایب صایب کند سپه ازوش	
یوسف سن پیش ازین چو غلامانی برآ	نخت کعبان از قضا است زنده ازینا
پادشاهی چو حضور قلب با رعناط است	دل چو بریانیست تخت سلیمان ازینا
خند و درود و در کج و کبر خورشید است	تا آنکه برین بودن ازین پانی میباش
مسی که تا عیش پس کین دل تو برآید	است بهر عیش اگر کجانی میباش
چند صایب بر دل تو خیزد و در کجانی است	
در به راه سپید کویک اهل کجانی میباش	
نه آنکری که نباشد بخیر ازینا	نصیب مردم چو نیش و دیش
که زشت خویش چون جنب بگردد پرواز	مکس نجان است در شتهای ما

ازان

ازان بیان چو آب شور است نمک	
که نیت چشم و دل ایچکس زینا	
تند و با نچه قدس و خستی دارد	
که نش چکل با ز است بر پرو باش	
چهار صنعت شطاب چو سپه خطا	نطق قمران غمناک از در سپه ازاد
کرانی میکند بر خاطرش مایه غمنا	کران با توانی چون تو از دست از یاد
نیکم از تو زری که این صید می	که می چو چو چون لغو هر تیغ فولاد
اگر صایب مقیم کلش فری در مرغی است	
تو با هر دست از خاطر هوای سپه نگیرد	
رستم کی بود که بر آید بچویش	ار وقت احتیاج بگیر دکوی خویش
ایست لب او که نیکو سپه بچویش	دشمن کی برود ز باب روی خویش
پیدا شو چشم تا مثل نظاره کن	هر صید در آینه خسته روی تو
صحره بگرد من زنده در کشتکی	دلستکی چو خشن چندانم سویش
هر کس که چو صبح نفس را شمرد زود	پرو کرد عالمی از کفست کوی خویش
فردا چو برق از آتش سوزان گذرد	امروز هر که مگذرد از آرزوی خویش
صایب نصیب دشمن چو خوار ماست	طرفی که بسته ایم ز جام و سپه خویش

در خوابات مغان بشما با باش

چون لب پانانی کنایه باش

مهر خاموشی لب بنگان جباب

در محیط معرفت سپیا باش

فرد شو چون قطعه لفظ وجود

مرکز این آتشین بکار باش

صحبت بیا اگر داری هو پس

در رکاب سبیل خوش رفتار باش

هرت اگر در زیر پادشاه ترا

کوته رویی بین بر خار باش

ترک کن گفتار پس کردار را

بعد ازین کردار بگفتار باش

بر کله بار خویش را صاحب بریز

از نماند صبر چو در در باش

چون لب پانانی در سخن خاموش باش

صده سخن بگذرد در سخن خاموش باش

عشقی که مسته و اولادان خاموشیت

خجسته پانان صد زبان خوش سخن باش

شش سیرین شاه شیشه بی کاست است

پشت خود بر کوه لای که مکن خاموش باش

حالت آتشیه بر آداب پیش نشینت

جودگی داری ای روشنی سخن خاموش باش

خجسته را لب بستی که مبدل از دل کشد

چشم فستق آلبانی کیده سخن خاموش باش

تا چشم انگشتت بجزوف کند اورد کسی

باز بان آتشیه بی سخن خاموش باش

کرنبان

کرز باغ شیخ سپید داری و دهن ای عند

مهر گلک صایب صاحب سخن خاموش باش

خند لبی که بل نیست نه خیرت خار

نفس صبح قیامت مدانه تار

در پس عقلست که هر روز ز زبانه جفا

عشق در پیست که حاجت بود و کما

دست از پرورش شش اصل گویند

این نماندست که باشد کرده ای باش

کاشته ای که بود دیده کلین ارنی

هره بر هم زنده خار سپرد و یوارش

کیست امروز درین باغ بغیر از جفا

خند لبی که چسب که خون دل از دست تار

چو خطت این کاش قصه از طعمو

نماد ای سپه زار دست خود از ذوق

کرفاری که در آن پکنایه جبین

دل آهین شود و سوراخ آراو از زنجیرش

عجب ارم که صبح قیامت صفا

که در زنجیر دارد حسیں با خط چرخش

بتاریکی سپهره روزگار زنجیر شامو

که بر بالین سپهره ای میخورد و دیده تیرش

و آن میدان که حسن کرشن ای میخورد

کجا شست چهار مرغ ده صایب غنا کیش

بر دشمنان شد دم حسیبانی خویش

خود را خلاص کردم از ما سپهانی تویش

از پیش جو داشت لایچی از نیسایم	پشت کوه طور است از سخت جانی
در پیش چشم من کل تقدیر و خند	چون حرف خنده سپازم هر جونی
در دست ایستادم در کسب جانیم	چون بوی از خنده ام از خوش خالی خوش
صایب نگار دانی در دام غمت افغان	
ایش سپید که نازد بر کاروانی خوش	
با خلق سرشتی کن با خود چنگان باش	فیز چنگ عیب که نام و ننگ باش
انجامت پرست بود بنده پرست	در قید خود مباحش بقید درنگ باش
یک کنگ آن چون بگره غم میبند	در بخت و هر چون کل معنادور رنگ باش
بصد و جگانه اهل جهان است توست	چون صبح سیکه همسای چنگ باش
صایب هزار بار ترا پیش کفایم	
با خلق صبح کل کن با خود چنگ باش	
کاهی چون غلظت که کونور باش	کاهی چسبند نام و کسب سوز باش
باری چو در منبندل قوت ندینه	از دور دیده بان کسبای دور باش
کشتی چو بخت لنگر در اشک پسته شد	فغان در کشتی کش بریا صبور باش
اورش شور چون نهایت رسیده است	صایب نیسین چون کران بی شعور باش

بالمس

چنانچه منقش بر عشق اقص است	از خایست باره انکورد در سماع
هر چه با دونه که از آرزوید کی	در زیر پای پهل بود مور در سماع
صایب شور فک تواند بر خاک	
مخ دل امید می مش پور در سماع	
قرار و صبر ندارد عاشقان سما	همیشه بر سپهر کوه است کاروان سما
چو برق باد همسای چسب اران	که نیت اختر ثابت در آسمان سما
چو در نیل و هر کج چرخ نیلانی	کند چو دست بلند اسپهبدان سما
صفا می قتم از آفتابان	چو هستی بجای شجعت در جهان سما
بزرگ ریز فغانی نند تا محشر	چو بر سبز قیامان بوستان سما
بخون مرده بود بیشتر فروزون	بکوش مردم فخر در دهستان سما
سماع را ولی از موم نرم تر باید	ز صد حسنه از نغمه کی زبان سما
چو آب آینه است ای که کند غافل	
پایا که تویی سرو بوستان سما	
سوز دل داشت آتش پرده از کلام	از کجایان سپردن برون نام چو سما
ارکاب من مغان اهل روی نرشد	عقله تو خورشید کلهای خرم سما

که چنانچه زبان شکل کاشی عالم دو برمی آرد خواب بریشان سر آب میگردد دل سپیدکن خصم از سخن از نیم صبح بریم بخوریم کاه آنکه شتاب چیرست بخاید در شتاب خارگر ریزند آبا بحد و دیگ بیلوئی افتادگی از تو من زبوت شهر پروانه کواشش زانی و انیم حاصل من آه و افسوس است تا آنکه شتاب	صده کرده از آنکه ارورشته در کارم که چنان سوز بکرتا صبح سپیدم چو شتاب میرد او هوش از انگشت نهارم دروال شب با است ایام در بار شست اشکی در لب طازندگی ایام مایه پیش شود و چشمم غم بارم چو پیش و دم خویش بر پای میدارم کز زبان آتشین گریست با زارم چو وای بر آنکه که میگرد و چشمم دیدارم
لطیف غامی همان صایب هر دم شکستیم که چو بریزد بر سر از سوز گفتارم چو	
لا لاش زبان فرزند گلشن چراغ تیر و نخی که از طبع بلند افتاده است دو دهان و پستی از بر تو من شتاب خضر و سوزی نمی چشم درین صحرای	بعد ازین خواب پسندیده درین چراغ پایه و در چو آن اندوشتن روشن چراغ میفسد روز و خوابم در وقت سخن چراغ گرم زقاری فرورد و پیش با من

در شبستان

بگردد آن صباوی به صبح با برین تا دم خسته تو در فکرهای بوی گذشت کیشوری که دل سپاوه میخیزد بخا درین بهار که یک چو زبانشته نماند بوعده پای زمانه در نوع اول سپیدی رسید بر سر و یوار قبا حیات ببشت نشد و در خوش حساب چرا زخم تو که درون کشنده موجودات زنج و تاب شود و رسته امل کواد کلاب با شک نشاند غم عسیرا ز باد که در میان سپید سوز خوردند ز وصل و دست بزده پس آشتی کردی بوحصل مهر و زان پس دست کردی	بگردد آن صباوی به صبح با برین نشده محیط تو صفائی ازین خواب برین بهر آتش بریشان زبوی آب برین تو می باشک نشستی زگره خواب برین شده ی فریفته بودید سپید برین نگاه کنی که فستی کل در آب برین گذشت عمر و مکتبی تو پیش حساب بلکه دل نشستی با کلاب برین تو زنج رسته زبوی به چو تاب برین بر روی دل نشستی ازین کلاب برین ضمیمه دور شدی با بی رکاب برین صفای چو زنده است از قبا برین شده تو و الله بهیبه ای کلاب برین
در شبستان که کرد و کلاب صایب لفظ چاک ساز و جبار با نوبس برین چا	

ز مکن زنده آینه سیر شد صفا  
تو میر چشم کشتی ز تو زده صفا

نیت بر آینه روی نشان کرد خلا	میتوان چو جام می میان و لهای
زبان ترا بلبل سپهر کم که قطره اش	سخت کام لاله اش نیاز تا بناف
باد دلی ز در آینه ز دوران بجوی	لاذت دوست کی چمانی اگر صفا
خاکساران محبت است کوه و دریا	سبز ازبال بر سیم رخ داره کوه صفا
ما کجا اندیش بر کرد در کشتن کجا	میکند خورشید با ما ز دره راکر صفا
در یکدیگر صحبت مشق و خنده با یکدیگر	چون در شمشیر است عشق و عقل دل
عمده اش از خطه ان در دیده می آید	هر کجا فخر بر کرده و در غالی انصاف
مرکزش ز زبان پخته مرده است	ورنه ناقص اندر است در سیران
دروال تکلم نال طاق بروشین	گر ندیدستی دروغ بی امان کی غلاف

کیان

حرف  
نور

در جواب بر غزل کس تمام اگر پیش آید  
قاسم نواز تو اید و نیت صفا

کجا روشن شود چشم ز لعلی از تو بر صفا	که عصمت مرزها از چوب پسته برین
محبت کرد چون پسته چشم بر کنه از	در آینه که در تعلقان ز درین

پانزده

بیاض و خطه یوانی بس که بگریمیا نم	پدر پست خطه ز رخ با کارون بر صفا
بچون کن کار کنین کند سپهر بجز غیرت	دل از مردان با بدیغ خمره و رنگین
مرد خورشید را در سجده خود دید او غلطی	کجا چسب زبان مضر کرد در برین صفا
چو از دروغی بند بندش ز رفغان	شوز بجز آهون ال شریک شیدون یوسف
نمال ای سپ کن میتا طران چشم تار	کوه پسته کشت انجبال یوسف

چو از آهت با کاف و شک یوسف  
نیت از خاتمه است یوسف

ز دست شرم بت مهر برده با صفا	که در چوک و نه شود با ز زبان صفا
ز حسرت کمر آید اگر گفت رت	که بر جواب دهان کرده بان صفا
ز این فیض چنان روزگار خاشاک	که چون جابانه ارد که میسان صفا
مکن خیره اگر زندگی به پوس و آس	که رفت بر سپهرین کار نه جان صفا
سرسنگ کم که در جهان بگر آتش زده	که آب شد ز تب گرم استخوان صفا

بینه کاکت و صفا کلام از صفا  
که در فشا ند بان بنگار میان صفا

در چشم برین کور باطنان انصاف  
اگر گشته است بغض هم کشیان صفا

مبارک بجدت طبع پالایی	نیده بند ز بخل اهل این زمان انصاف
بشکر سعی بخت از زمین شده برت	بجز مردم این سیه ها کدان انصاف
تو نیز گوشه یکس از جهانیان صاب	
کنو که گوشه اگر رفتی جهان انصاف	
دل شکسته بود که در کجای عشق	بود ز چهره زین زخمت از عشق
بزد و عقل گدشتن ز خود میزیت	که گریه شود دست قنای عشق
چو گوید طور خشم می ز کینه کرد زود	اگر بچویش در آید شراب از عشق
سپاسه اندام میدکوشش می	بزار یوسف مصری بر آستان عشق
چون لاله زین کجای شود و چشم	پس که ز کجور طبع بیغای عشق
کمز رنگ بود پرده های کوشش کسی	که یا خشن بجا کشند ترا عشق
ز چهره ز جبهه افکار غمده چرخان	نما صبح ندارد در زخمت از عشق
بیا جریب بس بر هر که میجوای	که فضل منج ندارد و زخمت از عشق
کسی بگوید که ز منج خویشتن صاب	
که ز سپید چهره است از ترا عشق	
کردیت صبح از نفس پس عشق	و غایت هم از بگر آتشین عشق

در چشم

در چشم آفتاب کشد میل سپهر بر اش	هر دانه که غوطه خورد و در زمین عشق
نخل درشت طائرو در است قاف عقل	و در انگلیب بشتبت شین عشق
حسن بچا که هست تاشای خود کز	آینه در آرجین شده تا همین عشق
صما یب هوای کاشن خفت نیکند	
در زغور که در ریشه کند یا همین عشق	
در ختاب بکنکانه شعله در میان عشق	برده چون می کشد کسی بشویش سنان عشق
در کف موجی فتنه خشت نیمان	از نور دل بر آید چو شش حطای عشق
مرو از هر چه میسر آید و چون کلاه	خار خاری نیست بر جانش کز آستان عشق
عاشق نقش تعلق از ضمیر دل شیب	غلس بر سپر کند آرد ماهی عشق
من کجایین از نام صاب و صفای کنم	
کوی کرد از اخلاصی نیست از چوگان عشق	
نقش و نگار را بنویسد بر لب و شفت	باز هر که در اندامها نام بر شفت عشق
مر که شده صد زبان علامت کشیده است	ز نما چشم نطق نداری کشفت عشق
مردم ز بیم آتش و فرخ در آتشند	مار و نایا و هزار بهشت خلق عشق
چون غنچه باشم سر ز انوی و صد	در ز بر بستک نیست سر ز خلق عشق



باصد چنانچه غیبی در شرف است	کوفتی که فرو گشت خوب فرست
در تنگنای بپند غمناک خفته است	صایب سیده است نه لظا اثر است
صفت لبصافی خاطر در آن در جوی خلق	
بچکله زهر فراق اگر گوشه بروی خلق	
پیلوم سوار نشسته از حرفه بپلوه دارد	پهچان چشم گشایش دارم از بپلوه
چشمه نبود این در کوه و کوه در گریه است	نگار آرا بشت از سر که بروی خلق
تادم آبی ز جوی بی نیازی رود	تسخیر سبب خلق من از جوی خلق
ناز پر در و حضور گوشه تنگ است	مخو ز چون صید مشی بود غشای
پیش ازین آن گل خنیم صحنه گشای	نگار خلق بر آن پسر سگله دید خلق
صفت صایب آن از خلق بهره ای	
بهر آن باشد که سال نه زینتی روی خلق	
زبان را برود خاطر ایشان فراق	که با جلوه که برق خاندان فراق
چو آفتاب با نهامی اشین دارم	که لاله نمانم از فایز بی باغ فراق
نزارش شود از زور و سپهر خایه بوی	زبان خلق ز غول و در زبان فراق
جایش از زور حست و جوش از دم	برون میار سپهر در کجایان فراق

نیز

نیزند بر پریشایم بگر صایب	
زنا زلف گشته در دستمان فراق	
فتره روز جزا در ترس و در عشق	کمان شور قیامت بیکر در عشق
کریه از ساعنه تویید ز خود خبر است	از خدیو دل مرز و خبر از عشق
زمین جاوه را سپهر بر با مانا است	همه جنب از جوی بپسند و از عشق
عشق خورشید و جهان شبنم بی نیاید	از نصف آرای شبنم خنجر در عشق
میست چون قیاسی که سپهر از طوره است	چون شر در دل بر سبک است در عشق
چشم شبنم چه بجز شیشه جمانا کند	چو غنم از دم کوما، نظر در عشق
سزمن چون سر ز رشید بیایین برید	با من خسته بر سپهر چو زار در عشق
صایب از دل ز عشق نر زنده پرس	
عشق کف هم چو داند چه نهر در عشق	
شور و زاری که از اشک بر با مانا است	حقل افلاک را چون باغستان در عشق
مشت و دغی بر کریان بخت کس را گویا	خاکدان هم در کان عشقان کرد
تا بهر بی نیازی تیغ خود آید	بخر خسران بر با مانا میدان کرد
نعل که ظهور در آتش سراسر میزد	پای خواب آلودگان را بر جوی در عشق

فغانه که بود از کعب صدر پیاپی	شد خونی که از آتشگاه کعبان کرد عشق
دست او در سینه کشت خلافت	سر کار بر خوان خود یک رحمان کرد
که در شمره و در عالم صایب کم نام	
ذره تا چنانچه از خورشید تابان کرد عشق	
جهان بشمار و در چنان گشت باده نکل	که از شمارش در سینه بد خرد نکل
یکید و دیگر شعله است نعل نعل	کنده غم است کم کرده است بر نعل نعل
هوای چیدن گل درم از گلستان	که باغبان چند از خوابان نکل
سفینه علم در حسیه افشا دست	که هست شسته شیشه از پیش ز نعل نکل
دل با خرد بر و ز سپینه صاف شود	پستار در چینه کند او که بر نعل نکل
شراب عشق در آید که بجان زده	شود در سپید مینا که بود چهره رنگ
بقیه رسم که رفتار شد دل صایب	
بما دهیج مسلمان سپید رنگ	
نیشتم است چمن بر روی آتشناک	عرق ز روی کرده است کل ایمن پاک
چه حالتست که از شوق برق آینه	سینه و از کبیر قه در درون پاک
با قبا ازین راه صبحم به بزم	قدم برین منزه از شایسته پاک

افغان

تو فکر نام خود کن که می پرستان	سپایه نامه خنده که هست که یار پاک
سجده همت تا سر که شستگان صایب	
یکبیت طوق که بیان حلقه فرخاک	
غور بر شمع مویز از سپهری آتشناک	سوزت چو نخل آن فاسد دل ازین صحنه خنک
عالم خاک از وجود زاده رویان نعل نعل	بغیبه نکل ابری ازین ایام خنک
چون علم برده شستت از مردم دیوانه	نی چو از ناخن من یکبیت سوادای خنک
کشتی باشد پیمان که چون بیخ سزا	قطره زده از بس که در جاب این ایام خنک
از غزال او که چسبیدن میوه ترینه	
قیمت صایب چرا کردید سپه سغنی	
برین بریزانک ترسم بریزانک	آن این سپه که شوم کم بریزانک
از دل برک شور محبت نعل نعل	خوش شایسته نعل نعل این کم بریزانک
سر سپهری بهار نعل نعل برک نعل	خوشتر وقت از که شود کم بریزانک
چون مرد خردگان نعل نعل نعل	شده سر بر یک که دیدم بریزانک
از دانه ای آمد صایب سپه برون	
چون مویز یکبیت نعل نعل نعل بریزانک	

میکند بنگر اگرست مرغان حاصل زندگ	من عی دارم که تیرانشه بزم دل
چندان شوق خشمی برآزاد است	راز او را چون شد رسام اگر عمل
تا بسا و از تنی پستی نرفغان شوق	سکینه برآید این اطفا را غافل
ساده لوجی چون که او شیش خونی کم	با کمال شمتی امید روی دل
خافان نازندیشه روزی دل خود بچون	برک عیشش کوچه گردان شود وصل
شام غفلت که چنین نرسد پروا ای کند	پای خراب آلوده ماید برون مشکلی زندگ
ایرج اب اغضال صایب که سر بلج	
نیتم غافل که وارو لبست ملول	
پرخت حلقه در دولت سپهری دل	عشت پرده جسم کبر مای دل
چنداکه میروی نهامیت نرسید	بی انتهاست عالم بی بدائی دل
از تو تیا و مرده کشد زحمت خیاب	چشمی که صیقلی شود از خاک پای دل
دست از کتا بخانه یونانیان بوی	صده شعله کرد و رو پستی دل
با نوز آفتاب با بنجم چه صفت	با خلق آتش نشود آشنای دل
صایب که بدیدو همست نظر کنی	
اشادوست قهر فلک زیر پای دل	

خود را اگر گرفت بجا و در عا  
از که از خست تمام تو لغزید با دل

بودی

روزی که سوختت بقی قبل نقاب	بیل کچو زیاب نشد از حجاب گل
بیل ز تخم خار بر سر باد آمده است	آو آن زمان که تیغ کشد لقا بگل
عاشق ز بوی سوختگی تازه میشود	ایضا گل چیدان بود در حساب گل
تا آمده است بیل با در حسرتیم با	خیز ازو میکشد بدردین نقاب گل
صایب که با غنرت ای که گفته است	
بیل ز جام لاله نشود شکر بگل	
رقعی و در رکاب ز رفت آبروی گل	چون سایه از نقاب تو ای افتاد بوی گل
نازوم سپیج کرانت بر دم	ای رخ را انگر که گرفت بوی گل
آبی تر و بر آتش بیل درین بنابر	خالیست از کلاب دردت سپیدی دل
از بکشتنی که دست می میرود دم	پر کرد و ام چرخش کچو کپان بوسه
صایب تا شش قرب کویان گنیم	
چشم تراست حاصل شش ز بوی گل	
ما کزانی ز دل صحرای لیکن میم	یوسف سقیمت خور از کفان میم
سیکنه منزل قلمنی را و نا هموار	بما میسد فغان زندگی جان میم
چند اوقات کرامی هر کشش مکنه	این چیدانغ منفطرب ز بوی دمان

مادر فیض شکر مغز نیای زنت نسیم	کاسه جو در آبی از کعبه عثمان پریم
میت همایه بچی از فصل کل کل	
مادر بکل چو چشمه خیمه کریان پریم	
نکاد کرم راه سپرد و بجایم تا اول دارم	مادر در باب ازین قول با تا حاصل دارم
نذارم شکوه از سر کر نیای از او	ز دوست پزیرا نیاست که در روزی
ز فوغ آفتاب عشق بر جسم زبانی دارم	نذارم قابلیت که چه در غوغای دارم
بناخج می شیر از سکه میاید بر او	باین بدست زبانی از کوه کار دارم
نه چم کردن سپیدم که دشمن سرمه خوا	اگر چه شکرت افتاد در دست دارم
برین با و مخالف حمله می آید نسیم	که چون در من تسلیم در کف ساحلی دارم
از قدرت بی چنین بدست با افتاده	
اگر دست مرا کعبه نذر دست بائی	
شده جهان بر پوز تا در اصفه خاستم	خاک کین ارشد تا سینه پرده خاستم
تا شد هم آورده در دارالامان سستی	تبع میزد و میج کردن بر کجا از خاستم
چون توچ نام دور کرده ز پاکدین سستی	مکن با این تب خود را سالها خاستم
سر شده از سپید تو نام مغز از او و چنان	تا در چشم سرمه سایش را سنجید خاستم

کون

کردن نوازی سپهرم را داشت ایم بر سینه	دینا پیشش من سر پیشش انداختم
از بس با خاک نشستی در نشین من نشند	جز همان نشستی که نورانی تا منل خاستم
نیست از سپیدل جادوش جز هم صفا	
مکن از روی من با کوشش اول خاستم	
بایکی هستم و تا چند پیا بر خیزم	مکن اعدا و نیم چمن زجا بر خیزم
چون بیهوشک صدف است کعبه کبریا	نخجا که کپی کسب هوا بر خیزم
نرم بر کعبه سحر ز سپید بجام	بچه طاقت بنشینم بچه بر خیزم
چاره فحلت من صوره قیامت کند	این خوراپست که از وی صبا بر خیزم
قدی بر سپهر خاک زیارت مگذار	تا ز خوابم آنگوشش کش بر خیزم
من کلم کرده خودیافتم تا چاه صفا	
در کار کوی خسر بات چرا بر خیزم	
مازلک کل زبوی کل از کاک کرده ایم	سیر مبار از خرم و خاشاک کرده ایم
مازلنظر بر وزن قصه بر خیزم	تا سر بر وزن ز حلقه فخر کرده ایم
در سینه کرده ایم نفس این از عشق را	ز نخر برق از خیمه و خاشاک کرده ایم
چون آفتاب اگر چه ندانیم شکاری	تسخیر عالم از نظرسر پاک کرده ایم

سعی از برای رزق مقرر نمیکندیم	ما این حق زجیده خود پاک کردیم
نومیدیم پستییم احسان نوبت	هر چند چشم سوخته در خاک کردیم
صایب چو بس بول نکرده و دعای ما	
ما قبله خود از جگر پاک کرده ایم	
تا سر کبریا نماند نکشیدیم	از دهن فرو پسین پاکشیدیم
مردی نمود خاطر اطفال شکستین	تاخت ز مسمور و بصیرت نکشیدیم
در دهن ما صد کل بنجار فرو رفت	آن خار که از آبله پاکشیدیم
آسود نکشیدیم ز سوایس ماوا	تا دست خود از دست سبب نکشیدیم
صایب نکشیدیم ز نادمه ترغیان	
تا دست ز معشوقه نماند نکشیدیم	
کشیم خاک تا ز خاکسب بر آیدیم	مردیم تا ز حبه زنا بر آیدیم
چندین هزار بار فرسودیم خویش را	تا هیچ آینه نظره کوهر آیدیم
مار کچشم شور حسودان که خستند	هر چند شیشه لب لب کوهر آیدیم
مردم همان ز سایه منسین میبیزند	مانند پسر و دود پیه اگر پی بر آیدیم
پا بر سپهر ارتقا گذاشتیم	تا هیچ عقل از کعبه پیر بر آیدیم

ای مهربانی سرشت ما را بر چه پند	آفرین جان جهان ز بی انگار آیدیم
صایب قنای طلب کس دون بیای ما	
روزی که از با پس تعلق بر بیدیم	
پا بر بلبلای سپهر روان جهان نوشتیم	پیشانی از خاک کیش تا میان نوشتیم
غرض در پسین صبح قیامت جفا کرد	اگر از دل خفا بگفت و روان نوشتیم
تو صبح عالم افزوی من شمع سوختیم	کریبان از کن بی تا مل جان نوشتیم
بچون غم میچشم بروی دایه شکستیم	ز پیر و دم که در بسته کل جهان نوشتیم
برست افشاندن بی بک یکم که در نهادیم	مژدم صاحبی چون پندار امان نوشتیم
من آن روز از ام کز شو مرتی علم بودیم	سوز خیر اگر در گوشه زندان نوشتیم
فغان کی طایر میبوی فریاد غم میسوزیم	ندارد آنگه رسید آن کس منی مان نوشتیم
ز بس کز دل خبار آلود می آید حدیث	دو عالم کرم شود و در دگر دیوان نوشتیم
ز شغل مشاوار و دوواع حاشی صاب	
ندارد آنقدر فرصت که دست از جان	
ما ز فرم عشق نیاز نکندیم	ما شور درین قسرم ز خار نکندیم
نیکینی ما مدد لب چه جسد بران شد	آتش هم بر سر رخسار نکندیم



بسته لب از حرف حق از پریم سودا	خود را جفا از طاق دل انگنیم
آینه ما سپهر نگره یزدیدار	خدا که نظر بر رخ و لدا رنگنیم
صایب چه قدر سپهر توین کشیدم	
کز پیش نظر پرده پند انگنیم	
غوطه در محبه کبریا بلایانده ام	در دل خاک قدم بر سپهر دریا زده ام
چو کند پیل گران تک همواری و	خاک در دیده و دشمن مدار زده ام
غوطه در خون زده چون خیمه جان	بکلف بر سپهر شورید و چو زار زده ام
دست چون سرکه موج تهری مستم	سنگ چون شسته گهر بگر بیا زده ام
ایرین مان سپهر قطره جان میدم	سنگ صدف تر سپهر سیل دریا زده ام
نیست چکار درین بایر یک شسته جان	سهم را بر محکب دید و چنان زده ام
عاجزم در که خویش گشودن صفا	
سنگ نقب از قره بر سپهر نیار زده ام	
تا نظر از کل رخسار تو بره اشتد	شده است که در پیش نظر و اشتد
روز و شب چنان شه در پیش نظر جلوه	نخاک از خط مشکین تو بره اشتد
بر کران با بری من هم کن ای سیل فنا	کس من این بار با سپهر تو بره اشتد

کو در این

کرد آتش بر پنجه شام خود را	بسکه از روی او با سپهر نظر اشتد
نیتیم خیز از روی من چون کس	کردیم تیر با سپهر و اشتد
خند بر کریمی مسکالم زده ام	مشتخاش کی اگر چو شتره اشتد
دش از برق سکه تهری آب شد	پیش رخ شد که از نوم سپهر اشتد
پرده چون از رخ مقصود بیکسو افتاد	گشت روشن که تماشای کرد اشتد
چو کتم منت خویشید قیامت صفا	
من که بر تاش دل از من اشتد	
ما در محیط حادثه لنگر کفند و ایم	در آب تیغ دام چو چهره کفند و ایم
دست گنگان که با لوم شانه	خویشید سپهر است از لنگر کفند
ما از شکره خصم مجا بایکنیم	و ایم بفرین شیشه از لنگر کفند
در سپه کفنج و بر زینش فی کساد	آینه را از چشم سپهر کفند
صایب بیخ و تاب که عرش دراز با	
چون برشته راه در دل که بکنیم	
طو ما در طر شد و غافل شسته ایم	در راه از سپهر چو منزل شسته ایم
بایلین که کوه کرده آسوده غنچه ایم	بر موج تکیه کرده و غافل شسته ایم

مشکل روان شود و در حدیثش چون حیرت مگر که بروم شمشیر آید از روی کعبه دیده ام و از پیش غفلت با چو ظلم ازین پیشتر کند	از بیس میان مردم کاهل نشستم در انتظار حبس بودم قاتل نشستم پوشیدم در روز و شب بر دل نشستم در دور چشم مست تو خافل نشستم
نومید از کس کس بگریم ندایم صیاب اگر چه تا مرده و کل نشستم	
لب تشنگی دل خنجر چشم بر پی ارم بجای جگر از تنبیه ام زنگار میچو شد دو عالم آرزو در سپید و ارم از پی فراغت از زمانه نظید میان در ویدر مان	گنبد از دود خدا از چشمم در خوش عالمی ارم کوارا با و عیشم خوشم بسیار زنی ارم پایان در پیان کشت و از پیجی ارم پریشان نیستم بر چند حال زنی ارم کرده و میکنم زنگار در دمی ارم کدر شعله سواد و اعی غلغلی ارم کرم غنچه جانیم بنای مکللی ارم
سکوه لاله ام را گود و صحرای نیست آباد برین سیل جادوش میکند تنی نیندا	
ز راه آسمانی چون نباشم بجز صفا کرم جیجی کاسه ز راهی خود جام جمی	

انوار دوم

آرزو دوام من چه بریا کفایت دادم از آنکه تخمم در لاجرم کفایت دادم ما این ملک برید و صبا کفایت دادم لنگر چون در دل دریا کفایت دادم بر چه که کاسب شود از نجا دادم غفلت مگر که طرح تماشای کفایت دادم ما انتظار رشور قیامت نیکشیم توسیع از فراغت ما دست نشسته است رنگ شکر که ز زبان نیکش نیست ما عرض حال خویش بسیار کفایت دادم	صیاب به دولت و جهانی رسیده ام ما چون بنمای سپید بر جان کفایت دادم
چنان بر کرسی انشوی آن گلگون دادم کس از شوق من چون آسایش نماند اکره در تکیه سپه این با باد کفایت ز خاندان من پیش خلیج کل آن کفایت چرا صبح نخستین شرم صبح قیامت کرم از مجلس کمال عالم ترا دادم ترا دادم	کرم کل خیمه ام خار کار در زیر پا دادم بدینا مردم دست و بنوا در دست پا دادم بسی سپهرین سپه روی با صبا دادم کرم که در دم بجان بوی آتش دادم کرم در نظر صبح نیا که شرم دادم کرم از مجلس کمال عالم ترا دادم ترا دادم

چوبی کل نیس کرده بدست پانچ	بطاهر که دست پای گمشده در حنا
بیال و کیران پرواز کردن نیست کار	زست پاک مال چو حیران بر قضا دارم
بن اوده و تکلیف با پیش و نغمه	که من بوجهه ذاتی زده زیر قضا دارم
زلزال زندگی در سپه خون تلک کرده	حان حق آن بخورم که در دست سبب باغیا
زاکیر قفاحت بی نیاز افتاده و چندان	که خاگر تفسیر قرا سبب ایال نهاده ام
چونم خسته ای نیست تا که در غم نماند	چو بکست گاه پروان علی کبر با و ام
مرا توان بیست از در سپه رمان بگردان	که از هر سینه خود چون بیا روی جدا دارم
چو ای عالم آزادگی که مختلف کرده	از آن چنان سپهر و من چار و مو سیم
مکر را که کند زلف سپهر و چو سبب باغیا	
چرا اندیشه از زنجیر و ازوار اشفاق	
من شامم که چو کلچین در گلزار زلفم	دست و مهر من شوق چو سپهر غار زلفم
دست آمدن فرستن با م حساب	آشفته زینت که کل بر سر و پست زلفم
مرا که آزار با رباب و سپس سپنم	کل چرا بر نفس مرغ که قمار زلفم
بنی توقف بر خاک رود و چو ققائیل	من این در و اگر کتیبه بد بو زلفم
بجو سینه مکه از دیده دل بار مرا	خون عسک کرده و اگر زخم برین زلفم

میزم حیا سینه زین عالم اسپر ده برین	
مان تو و چند چو خورشید بد بو زلفم	
میزم بر قلب بجز آن کبریا ستم	دست بر دل منبیا و ممل که رسیدم
کوهر شهور از خیرت که می آمد بدست	از سلاطین و شیش منج بریدم
یتوا پستم که خواب غبار گرفت	که زبان این منجین نیست ز سیدم
میگفتم که عثمان ثقات روی قند	چو هر مانده نو کابل سپهر رسیدم
که من فشته زده و قریه ترکان را	این مانده بیانی از خون کبریا رسیدم
تتمت بجز است سپه راه صایه کرم	
از ده و شش منجکان غار بریدم	
بیدار چشم امید می شود از زلفم	ساره نوحه ام چشم بر بهار زلفم
چو در و دوان محبت این قسملو و	بیکه گوشت اول مسج جاقه زلفم
عنان سپهر مشتاق می چاره کردارد	که چو یک روان مسج جاقه زلفم
خیل زلف من این اویم که در دست عالم	چو کره باه با سبب غبار زلفم
کرم بچسب بر آرد کرم بجاک سپا	دوان مشک و شحات زلفم زلفم
بو و چو تیغ زلف آب لاله زار شامه	چو شند نظار کرم بچسب زلفم



که شتم آرد تا میس از اعتبار چو صفا  
هنوز در نظر عشق اعتبار ندیدم

خار و چشیم که روی فرقت دیدم	تا نظار عارض کف نام او پر شیدم
مرک طومار و در عالم کیم چیدم	و بر چه چیدن لب در از نش عاجزم
تا درین کار چون گل کده من ندیدم	سالمه او پر و دل خون در ایتم
زیر که درون سیرتی ارم که چون چیدم	که در درمن کجبه در رضای لاسکام
کا درم که پیش با پی شستن یاد دیدم	من کس شمع محفل قهر درین جشت
جان فقی رشش بر یا پر شیدم	و در دهان آتش سوزان گشت فنام
در تراندونی که که هر بار با سپیدم	بادی سپیدم کمنون مشک کطلع کیم
غیر نیار و کصندل چیدن یاد دیدم	جهنم غنچه در که در کورت خورده است
ناز او را ز برین چشم خود مالیدم	میتوانم انداز پا صخر چشم من صموم
من چون خورشید بر که در جهان بودم	در پایان طلب اولین کام و مسنون

کی پریشان میکنم خواب جل صایب  
من که در سیدری انجیل پریشان

که چشیدم بی عیار در دل یادم  
با دکان کشتی می مشید و سماه دادم

در سفر کردن پیوستن پستی میکند	و زنده من چون بوی گل پرواز آما دادم
شام دست از لب پس زده و پنهان	بچه سواد بزرگ ریزستی آرا دادم
نیست سخن کینه ز راهی عزیزان	نا که خارا شام فک چسب کاسه دادم
با نظم از جوهر قیمت پر شش و کبار	که چون آینه در نظر پند یاد دادم
ز دره بی می کشم چون بی انقلاک	من که از ذوق سحر هرگز که نکش دادم

عاشق بزم در عهده دل که چه صایب  
عهده سپردم که افلاک را کشته دادم

سوتنم بکد بنال تما فرستم	مردم از بس که بی آتش سو دادم
منم آن سبیل که صد بار شدم ز روز	تا اینج اوی خوار بد ریاز فرستم
سره کردید نفس در جگر ز جنت دادم	با کینه از خود هیچ سوید از فرستم
غوطه در کام نهنگه و دهن شیشه دادم	از سر کوی خدایات هر جا فرستم
علوه کل ز نذر راه تماشای مرا	من که از کار خپسین چمن آرا فرستم
آن جیام که مگر ز بوی ال جیش	سوز در یاد دادم و باز بد ریاز فرستم
در عهده خسته خدا داد و کز صد با	من چهار بد بر یونزده و کس فرستم
ای زمان با و بیای کران می سپرم	من که صد با دیه را پس سله بر پار فرستم

دل چو چشم است که از کشتن بر زبان نیست	کدامین این دو صفت فایده چهارم است
کچه چو چاهای من روی بر سر بود که داشت	در دم نیست که از یاد و سپیجا فرستم
عاجب منم در روز با یک محبت صواب	
من که راه که مو بر شبا فرستم	
در ده دیوار شد از فیض سارا کفای	آب بی باوه درین صلاح هست حرام
آب چو میدهد از حالت در چشمه نیر	را زخم را تو ان بدید در آیت تمام
تو گل صبحی و من شمع جهان افروزم	میستوانی کارم کرد یک خنده تمام
نفس عاشق در سپینه کرده کردید	برق ابر بجای است که کردی آرام
گشود زیر و زبانه فلک برسانی	که کلفت نشنید بگل که کوشه تمام
سخن بخت بار بار طمع بی باک	
نشو و کنش ز خار اوم تیغ بلام	
چه شکایت تو ای خانه بر اندازم	هر چه انجام ندارد چه آغاز کنم
سخن عشق با غیا رب چه آغاز کنم	پیش رخ چو چو از قمر گل باز کنم
در زمانه غیبیست کلید دکن	این چشمیست که بر هم نمم باز کنم
التفات تو بر سپر ناز آورده است	که کنم ناز با عالم تو چون باز کنم

خضر ایادی

خضر را بدو شوق ز سهرای من	انقدر روز نماندست که او از کنم
پرد و طافتش از شنیده تکله کرد و	تکله که صدف کو سر این باز کنم
میکنند چرخ سحر که خنده حساب	لب محمود بر خمیازه او که باز کنم
صورت حال من از دوشو در تو عیا	که دل سپیکه ترا آهسته بردار کنم
صایب از عشق جو اندو کله ایست	
انقدر صبر که خون در جگر باز کنم	
ما چاشنی بود ز دشت نام کر فقیم	فیض شکر از طبعی با دلم کر فقیم
ما صاف نمودیم بر نیکنک بدایم	فیض دم صبح از نفس شام کر فقیم
از رکنه رسیدن فضا خواب در هست	فسیم بر اون از فلک کام کر فقیم
کشی بجهت بی کلر نکات کلیدیم	ممت تر نیان می آشتام کر فقیم
بر کنگره خوش ضرورت کردیم	چون شاز سر زلف لا رام کر فقیم
فقیم ازین قلم خونین بکنای	زین مهر که خور از لب با هم کر فقیم
کردیم دل سپیکه لازه سخن نرم	از دیک روان و سخن با دلم کر فقیم
اور دست فلاخن کنده سپیکه افات	ما زین فلکات بر چه آرام کر فقیم
صایب سر میوه فرد و سپیکه شقیم	ما بو سینه از دهن جام کر فقیم

خیز چون آتش زلفش در زین خاک گریزم  
خیز تا ز سپهر خورشید خیزم

رایت جاسی آه بلند باقال  
از بساط خاک جبینم برم غیش  
بزم کمانی فرو چشمم در گلزار قدس  
راه من بخودی کاروان بر کاز نیست  
خاروخا خاک که بود خوشش چون کوی و با  
نیست پروای سپاهی برین عالم ز با  
کرده پستی از فرود شویم از زار و رو  
بالش از خون ستر آتش شمره دان  
چو تری او بان گشتی زمانه است  
ز دماغ آنجن بر کف لوت مانده است

برکن ز بام این طارم اختر نسیم  
با سیمیا و سپهر چارمین ساغر نسیم  
نایت سپهیا را چون گل یکدیگر  
چون قلع شمشاق بود بر نسیم  
جمع سازیم در بوق آتش بر نسیم  
یک عالم آتش بگلک کاغذ و نسیم  
دردل تیغ شادت غوطه چون هر  
چون نمان پروایم کینه بر نسیم  
سوخ کردیم در برین ایامی بی لکن نسیم  
عالم دیگر بچو نسیم آورد دیگر نسیم

ایرج اب انکه میگوید حکیم تو را  
تا کی از حیران او ما دست ما بر نسیم

با دل تشنه و سوز جگر خود چو نسیم  
ارصد فسیل سپاهم که تو چو نسیم

صندل

صندل امروز توئی در سپهر عالم  
من که بر سرش آید بر ز تو سر مست  
من که اندوخی منزل نسیم سوخته است  
باز از این شب بی سوخ خود چو نسیم

چو چکس ز خبری نیست چه از خود صفا  
من عاقر ز که بر نسیم خبر چو نسیم

خیز تا ز عالم صورت گریزم  
رخسیت قافله در راه شوق  
تا نقش پای گرم روان پیش را ما  
شیرنگ روزگار اگر گشتی کند  
رخسیت جسمه در آن سخن با کفایت  
کسوت آفتاب بگیرم چون سحر

تا میستوان با عالم معنی ز منم  
صایب حیدر اعلم صورت سحر نسیم

با چشم کورت اندیشان چنین بودم  
ضرفه خود چون صدف رستون لب

دور ز در که چو پای طلب فرمودم  
دور ز ما چون موج بر کعبه را سپرده

پر تو خوشید و این خاک را بیانی ما	گر چه سپید از غلظت بگردان شود
چون نشسته زلفش کین سخن بر پای	با برنگان زلفش بر ما چو دیده ایم
در کشا و عقده دل سخن خود را خورده ایم	ما که فضل آسمان را با ما یکشود و ایم
خواه در مصر غم بری خواه در کوه غم	بچه یوسف بکنند همچو از زندان اویم
مرقد نجیب از ما برون آورده اند	در برابر ما فرقت بر هنر افشوده ایم
خبت ما را شوخ چشمانش مثل عجب کس کرده اند	گر چه لب مرکز خبتش هیچ کس نمانده ایم
روح را در سنگساری چسب پنهان کرده ایم	چهره خوششید تا بان بگل اندوده ایم
گر چه زنده کی از خاطر ما بچسکد	
ما زنجیر تیره صایب لبها پس در دهیم	
بر دست پندل خنجر چکان خود برویم	بگه راه هم از آستان خود برویم
ز ما و عا بر سپا نیده نمایان را	که ما ز راه و کار کاروان خود برویم
نیای خشم درین روزگار اهل نلی	سری بچسب دل خنجر چکان خود برویم
بگردد این مطلب نیرنگ کوشش	با همتاب مگر کستان خود برویم
بلاست تیغ زبانی که آید از شاه	بچین پناه از تیغ زبان خود برویم
زبان هجوی بلسل را از چون نشود	که با کلام خموشی زبان خود برویم

نقد

ز تیر خشم کین ما ندانند نقد اشوبی	کنند راه را بسوی دور زبان خود برویم
ز غلظت شیب اندوه در برون صفا	
بنور راه شریافتان خود برویم	
بدان میدود و شکم گریبان میدرد و هوا	نیدانم چه میکوید پس صبح در کوه شوم
بانگ در زنگاری زبان کشتی می شد	ز لطف سپایان سیه داده برهنه زده ایم
تو دست از خود نمایی بر مدارای خیم چو	اگر من از جو خورده سپاس خیر تویم
کس را ما در ایام را آن طفل بد خویم	که نتواند بکلام مرد عالم رو خاستیم
ناله پیوده صایب سخی از خفا می نرود	
ندانم شوم که توان است زبانی برود	
در سماج خودی جوانی است بلا میکنم	که چها در روز و نسل سپسید میکنم
با سواد ای دل ز سپید فلک ما غنیم	که در شش پر کار در کز ما می میکنم
ظهور یک تیغی موسی پیا بان رک کز	من همان از پیکر اوکی جوض نمائیم
چو دی راهم بدایغ نکلد پستی میند	مرد و عالم را یک پناز سو میکنم
با زبان کشتی می میکنم سجاد و را	با پریر دیان مشرب سیر میکنم
و این کیز در سپندی ماست آردم	نه بر کز ریخته در جام کز آب میکنم

میکند صد لایق از خشم چون باد از زلف سخن تا یکا کرد و میگنم	عاجز در شرح شوق او صد بار مکن از کوه خونی صیقل نماند میگنم
میکشم تیغ نزار از نیام قاشی چو هر پوشیده خود را هویدا میگنم	خانه داری نیست کارخانه پروران شست فراخیش را با برق سود میگنم
از نیام هم کله دروت مغسولست غیچ خود را با میسده نضر ج میگنم	
تا یکی صایب غنای کرم پستاید دست بر میسد از دل و بصیرت میگنم	
از پسر کوی تو بنکست هالی ارم بوسه تو شد راه از تو که ای ارم	در دو دیوار جو میسه می میگنم کز زلف تو ایسد هالی ارم
چشم بد و زور رفتار تو ای ارم کز چنان صد جان هالی ارم	بلباس ز نور شید مبدل گنم شرفی کرم از پسر و پانی ارم
بفریزم از شمشه صفایان صفا همتی ز دل اجاب کدایی ارم	
دل سوخته دارم پر پس از خیز ارم کین ارفسده خون میسد قانی ارم	
ز بس ز سر شکست خوردم بر لب نیام بسی میسد ذوق زبان چو پیکان	

اکرم

اگر چه تیره زدم لکایت به دل آرمی گر شکست شد روشن میتوان کرد از درد	بچشم همت من دولت دنیا بی آرم مگر آسپتین نشاند بر صید هادی ارم
عجب ارم مرا اگر بچند سارم شش روز مرا این فرزند زنی میا کمان	کجوان اندیشه غم از سفر رفتن کزان به خود هانی تیغ میسد بدبخت نام
سکت من را در حال غم از شش پنداش رضایم آسایش نمانم	بدر و اید دل خارا غم جز نمانی ارم از تار وجودم دست بر سر است
در افکار محبت دست پاک کرده ارم نمیدم کجا خاک شیده از سر ارم	
بنگله چو شتر از انقای خوشیتم بخون خود ز شراب صبح تشنه ارم	تمام چشم شوق غمای خوشیتم امید و ارتقا از غمای خوشیتم
ره که ز بنده است سچکس من بلی نیازی من ناز میسد کدورت	ایسر بنده کزان غمای خوشیتم توان کرد دل پیوسته غمای خوشیتم
ز پوست کبری مردم بریده ام پیون بیاره دل تو بکنم چو غنچه ارم	ایسد و اربد است غمای خوشیتم بهین دست بر کنه نوای خوشیتم
گرفتج ز راز انقباش شش همان رستی طالع بجای خوشیتم	

نغز عرق شمر من آن لذت	ز پیکر منقل کرده پای خوشیستم
کدام جسم و چه قصه بود که بود	که کرد حکم قضا میسای خوشیستم
ز بند خشم بند بر سسوال جستن	مرا چه چاره که در نچه پای خوشیستم
باقی جهان نیست قدر من صفا	
عسیر ز مضر وجود از نوازی خوشیستم	
نظر تا پس از آنکه گشته محراب خودم	تا شای فرسود که هر نایاب خودم
چه سازد بادل یکش من تلخی عالم	که ز کعبه برادر کاسه که در آب خودم
نار و خوار باشم در زمین انبیا عالم	بکار چشم برده اول چو آب خودم
نخوابم که چون بودم امید پیدا	که من در روزگار زندگانی خواب خودم
خودی حیده بود از قبیل تو وی نه	
ناز و زنده نشد تا پیش به خواب خود	
چهره از عشق جوان از نوازی کردم	شوخ خشمی من که از پیری گفتم
کس زبان چشم خود باز نمیداند چو ما	روز کاری این خواله از شبانی کرد
صدقه پیش است از نماند که با عبا	که چه در راه عسری جان فانی کرد
آفتاب ما در خلوت است با باریت	تبع با لیلین خود از روشن روی کرد

نام ادیبی

نار و نهای صایب با بر شربت	
بر واد خستیم ایم ز نه کانی کردیم	
مرج نیب ننگه عاری چو غالی بیستم	نهد نبه کم کن که من مرد چه ای بیستم
که وادام من کن نیب از نوزیا ترک	در لباس اهل فسق از بی قبای بیستم
پشت شرف کز میان بر کین بر ترمند	من ز دولت در مقام خود غالی بیستم
کو بر او در شرف شمای از جام	مرج نیب او در رسم آستان بیستم
بجز آسودد و در دست کنگلین من	چون جاساز شوخ چندان بیستیتم
مهد شیرین گری شهید خوشی اندام	بست لب از سخن از پسته نوازی بیستم
سیستونم خاک پای عارف بودی شد	
در سخن بر جنبه عطار هوای بیستم	
چون در است جهان عشق تمنای ایم	شمع خورشید چنان در آمان ایم
هر چه احسان تو او است غایب ایم	ما چه در اینم خود ز ما تو چه ایم
بیر سپه و ابجی خود ز نماند غریب	ما چه شرمندگی از عالم امکان ایم
تیر باران حوادث نفس ما شود	دل شیریم چه پروای بیستان ایم
خس تا ز بچه دریا دل مشیاید است	ما که کسیم چه اندیشه ز طوفان ایم

دست بردار من کن چو سیلاب بنا	در سربلای جهان بودی عالم اریم
سگدل که چه نمایم مردم خورا	چه نضا پاکد روی گنج شمشیر زندان اریم
وای عشق تو را خا زده مایر دست	دستی از دور برین تشنه زان اریم
ناخن کجا پیش مار شده دو آند و رنگ	سکپو روی چه شیران د اریم
دست که تا وز ان کل پاوی	حال خار سردیوار کاستان اریم
ز کیمای شمن آینه بی رنگارنگ	بگریز سیرده و لای آینه زمان
سیر شیمان زبان جو خور سانسیم	خیز از عاقبت نعمت او ان اریم
رزق دست و هیز با ریشه خزان	پشت برستیت که پوسه بدندان
عین قستی عالم سبب جارتواند	در و خور از تو چه پوشید و نهان
صایب این غنم لعارف در دست	
چرخم از ز تو چون دالکان اریم	
ما را بهل عالم اریم عالم فارغیم	از غم و شادی نوز و زوم فارغیم
بایستی پیوسته و عالم را بدست آوردیم	ساده و لوح مشاوه ایم از تشنه عالم
ما چون این باله و نون خویش را بکنیم	از تک آسودیم از بار هم غم غم
تغیر ساز هست عالم غم که کوهما	ما درین عالم رنجسته های عالم فارغیم

چون کل کا خد بزنگه تشنگی قانع گشته ایم	از تزیینای صحاب ما ز ششم فارغیم
مهر میخوایم صایب مست و دیوان	
با کلام مولوی را شفا عالم فارغیم	
خاکدان هر راه از الامان پند آستیم	خاندن حیا در اما آستیمان پند آستیم
و عهد های آسمان را پند آستیمان هر کز	این بر لب تشنگی آستیمان پند آستیم
چون صدق بر گشت محض با نجان تو	هر که از ازل عالم مهربان پند آستیم
می پرستی بنده دل که هست عالم تو	
کوه غم آهش ازین صلح گران پند آستیم	
غم زین غم خورم ازین اریم	مال خویش میدیم که شیار اریم
مرا از ترک می شیار غم خورم ازین اریم	چه میگردد درین مجلس اگر شیار اریم
نیکو دم در کرا خمار چون خورم حرف	بخوان که غم خورم چه پند اریم
چه دلمایستو آستیم ز بود از مردم عالم	اگر چون این شمشیر و و طرازی بودیم
زنا هموار می خورم کیشتم از آسمان	نخوردیم ز سوزان خشم که هموار بودیم
غمی چسپ کردن کج کوه را نکند من	اگر بد باطن مردم کز خونخوار بودیم
نیش کار من بر زین نیستیم غم صا	اگر در نظم عالم اندکی کار بودیم

نوبان

چو دست از هم از لاف و لنگه کشم	
بناخنی که دارم چه حقه با کشم	
سین چو سپاده دل افشاده که میخوا	ترا به نهم دل از خلاق بی نیار کشم
حریف آتش خیرت نیتوان کرد	چگونه نصیب درین بود که از کشم
مرا که هر فرقه در عیاست با در کل	نظر شب بود و صحت چگونه با کشم
بهر چرخ زنده نموده و نوشین آتش	در مقام کزین چنگ ناله با کشم
مرا که نیت بی چون حضوره اول شد	مرا که نیت نازی چو نایا کشم
مرا که نیت نازی چو نایا کشم	
چگونه از خودی خویشین تر کشم	
آهه در عقل نذاریم که فسر زار کشیم	آهه در شور نذاریم که دیوانه شویم
چند کرکشته میان جرق باطل با کشیم	تا کی از کعبه بر آسیم به بجان شویم
سکاش بن است طفلان بوجه ابد است	خوش بهار سیت بیاید که دیوانه شویم
چون بسیلاب فنا بر تو ایم آمد	چاره بهتر ازین نیست که خانه شویم
نخت چو حاصل و بسیار پریشان طایم	چشم موری نشود پیر کرده اشویم
یک کل ازادی با غش طفلان شده است	صرف وقت ازین نیست که دیوانه شویم

از

بنت بر باد فنا عسکر کرام صیاید	
پیش ازین بر سپهر زلف ترا شاد کشم	
کام دل از این شیخه مستور کشم	صده تنگ شکر از این مور کشم
آخر ز پیا بان جسون سر بر آورده	مرچند دستان ل پر شور کشم
از نا لب تکبیر رسیدیم منزل	ما از خود خبر شب بچو کشم
افشاده ز طاق دل شیشه کردین	تا جامی از آن آب کشم
مرخا درین آیه که اس کل است	زین فیض عیب اس خود دور کشم
رفیقیم بصحای شکر ز رفیقیت	صده تنگ شکر از این مور کشم
صیاید که پان قسم سر بر آورده	
مرچند که خود از اسج دور کشم	
مرا که از دست شرب افکاک رخ کشم	پیش خمی تو که بر سپهر انداختام
روی بر نستان ازین مسلمانانیت	مرا که بروی ترا قبله خود رساندم
بر که نری من از سپهر تو هرگز نرسید	کوچه رحمت عشاق تو چون فاختام
نفس گرم ازین پیش چه تا بیکسند	جا که از تو ترافا خنی پاختام
حسن با هیچ بهر نشناسد چون	که چه بعبودت بدین کار نظر با کشم



بر شتر چیده ام از زمانت	مرکب بر بال همارای نسیه اندیم
گرگ در سپاه خنده یوسف لاری	تا زنگار خودی آتیه پردانه ام
فانغ از خندم و اسوده ز دوزخ فضا	
مرکب با سنجستن از هر دو جهان سلیم	
مانزه روی آن صدف از دانه خودم	ز پندار خطا بر پستان خودیم
چون غنچه روی دل خود آورده ایم	برک نشا ط کوشا بخشنا خودیم
خون غنچه ریم در منت ساقی نیکشیم	ما رخ روز ساقی نیکشیم خودیم
در چشم خلق کرده کم از درو ایم	خورشید نیاید نیز دال خانه خودیم
مار غنچه سی از وطن خود نیبریم	در کعبه ای در پکن تجا خودیم
از هوش میرودیم کجا بگوشش	از خواب نو بهار ز افش خودیم
تا بجهدم در آتش خورشید می کنیم	پرو از چرخ سپیده خانه خودیم
نوبت بکسین جونی و شمن می یازیم	سپسکی کردش در پی دیوانه خودیم
در راه میمان نکر هست چشم ما	ما علقه ز برون از خانه خودیم
در بوم این سیاه دالان خنده می شویم	در نه همای کوشش ویرانه خودیم
و آهسته آهسته خورای چنانکند	کنیسه نه دار که هر کجا اند خودیم

کردن

کرده کن چینه کور شمسیم	امید و ارگ بر پستان خودیم
چون که بکن بر شتر چیده جان بپزند	از زنیار با همت هر دو اند خودیم
از ما بغیر ما همه کس فیض بر بند	ارکسان برق سپیده خانه خودیم
چشمیده است صورت حال کجاق	ویرانشنا چو معنی چکانا خودیم
صیانت فیض خانه بدوشی درین بساط	
هر جا که میرودیم بجایش از خودیم	
عنان کشم ز پی لنگر نکت خوشش	چو کوه سر ز پی شمس از خوشش کنم
بیت هو او در پوس از کیکه کر سکنم	روم کعبه دار القدر از خوشش کنم
بهر صدمه تا حکم استخوان نیامده است	طلاج این زرقا نص عیار خوشش کنم
بوی سیب قناعت کنم ز باغ جهان	بیا رخ شیش عید از چهار خوشش کنم
در کسب یاه سازم نظر به چنگ کباب	نظر به خربل و نهار خوشش کنم
چو خا ر شک بپ از هر کجایی بکی	خران در نفیس از بهار خوشش کنم
بهر زده نفیس غرض گفت گویم	تار سوزده خانه مان تار خوشش کنم
کنم با شش دل باغ رشته متابرا	چراغ غم بر برای زار خوشش کنم
دل امید خود در بچید سازم	شکار خن کند از هم تار خوشش کنم

بست آنچه بخت گشته است از غیر	که گشته است پیش بود کار خویش گنیم
قدم بر که گشته است بر آن قدم وستی	که گشته بود جهان کن کار خویش گنیم
زده من طلب از دست بردار	که دست نکند از خویش ما خویش گنیم
علی پس جلاوت جز این نمیدانم	که خاک ای خود را حصار خویش گنیم
ای که کش جلاوتی تقدیرم	کجا هست فرصت کم کار خویش گنیم
جواب نعل اول و حدیث این است	
که آن شمار خود و من شمار خویش گنیم	
همتی یاران که جوشی از تره دل میبرد	بیزم طوفان قلب عالم کل میبرد
میچ پستام عبادتاری نمی آید	بنی قلم سینه بر دریا می بل میبرد
زینت از شوق باقی چه بر زبان	بر درون دست چو چون مرغ میبرد
میشود آینه پنیانی من صحاف	خو خط چندان که در خاک تو بل میبرد
بیزم بر شکستن دل همان سینه	سنگ عالم را اگر بر شیشه بل میبرد
نی بعیش پرده ال تمکالی برده	کاسه چون چشم هر زمره ملا بل میبرد
میتوان فتنه سوی ناز و صحرای	دست و اما ان این میگی بل میبرد
جلاوت معشوق بی عاشق نمی آید بکا	وقت رفتن سپیدین شمع محفل میبرد

از کف جز مر با سیاه بی نیازی میدهد	این غافلها که من بر تیغ قاتل میزیم
پای تو هم نعل من بر جا بود و نه پشت	قطره پیش از او در امان منزل میزیم
باوه منصور در زمان خمار من نگرد	هر چه با او با و نه شتر بر کال میزیم
جمرا فسک که بر دم زخم افکند داشت	ماتی هم فوطه در خاک پسته دل میزیم
بهرم اما جان برای خاک پای میدنم	بوسه در بر جنبشی بروی ساحل میزیم
وصل تو اندر احصایه افغان باز داشت	
چون بر پس فریاد با را پای محفل میزیم	
گفت که می عشق ز من در میان انداختم	طرح جوهر من بشیر زبان انداختم
نامی از سوز محبت بر زبان نامانند	این نکه من در قفسه خاک کمان انداختم
دشت بر او هدیه افغان همگامی	این پریشان تیرا من نشان انداختم
روی بیای سخن با خوار خویش میشد	این خض و خاشاک کاسی کرا انداختم
من لوح خاک ششم المین عشق می	سوزش عشق حقیقی در جهان انداختم
پیش ازین هیچ فلک مسلح با کل	من کند فکر را در لامکان انداختم
بجای زار سپهر بر کسب از بدو	بانه را من بهار چینه ان انداختم
جلاوت در صف نیکان هست در بازار	در سخن شوری کسین با صنف انداختم

دلف

آن چشم که از خنده آزار یافت  
همان خورشید با نام گرازی بر یافتیم

هوا و آلودگی آسمان پستانه قصه	جهان نام سپه کرده اگر از این نوایم
ازین بر مایه بپوشید لب خاتم	که از سر که روش چشمی کرده ای فایم
چو آتش صاف از قید علق کرده ام تو	بگیر و شمشیر بپوشید که بر بویایم
خبر از خود ندارم چون سپند ز چهره ای	نمیدانم کجا خیمه خیمه ای فایم
نیم چون می کل در سبزه او را چون جو	باز که از لطفانی اری با و صبا فایم
نیختم از زبانها که شکستیم بر شکست	نیم صدی که از اندک شکستی از صد فایم

پی تحصیل روزی مست بمانی نیرنگ  
نمیدید ز راز جیب که چون کل بر قفا

مرکز خورشید مگر بی شاه بکشم	گر خیمه شویم امت مشرب با و نکویم
آزادگی بی شری جان فستج است	چون سر و چپ اندر آرد از او نکویم
تا حمل لیبی نشو و سلسله جهان	ما هیچ چو پس مشرق فریاد نکویم
سر سپه و درین باغچه آزاد او است	ما را چون کنا هست که آزاد نکویم
مشهور سخن چنین بود و لیل این	صایب آنچه کرد و منسج با و نکویم

مقی چون غنچه و چون مگر چیده ایم  
از سر بر خا رصده خشم نماند بودیم

خضر و ابرو و امانا بر دل استغما کنا	تا درین کلزار چون کل که بس خندیدیم
ملکت تیغ زبان شعله راوندان	تا چه سنم روشناس این چنین آیدیم
دل نهاد که روشش درون غفلتیم	روی آب ندکی بر زمین نمانیدیم
زود بر قران می بند و سر خورشید	جایستی که من از بویا پوشیدیم
چرخ زلف کشش میگذارد پشت	خویش چون سکه در دست فلانیم
نیز نم بر چشم ز جوان سپیاهی از خود	شسته اری که من از خانه زین بیدیم
	من که طوطا ریاست با هم چیدیم
	تا تیغ ابرار شش چو عرق نوشیدیم

تا چوی صایب کلام چو پند ز کلبه ای  
در حرم سپید خرم سالیما چو شیدیم

بدر جانی که باشد که کل همچون صبا	نیم نوبت از کل در پیشانی جدا کردیم
همین امید بر کرد جهان کشته بودیم	که او بر کرد دل من کرد آن آستان کردیم
اگر چه در جگر داری بر شش متیو انیم	مذارم خشمه تا در کرد آن کلک کردیم
اگر شمشیر بر دود در رم در دل میکشیم	نیم آهنگ که از آنکس بجاری چغندر کردیم
و فایزین من مهر تان این من باشد	زخم از قبیل بر کرد و کرا ز نمود کردیم

تبار کردیم

چنانچه پویان صایب آن چه چو که با این هر روز یکست من هم چو فانی	
بر که در پیش تو اظهار محبت کنم	لب خود زنجی نمان است بکنم
مگر نقتت خسیج از عدم با کسی	چون یکدیگه بپس نه اصل تو قناعت بکنم
آن غیورم که اگر شسته من کن کنگر	باقص دست از از ارسید برکت بکنم
دل برین عرس بکیر نماند است	بپس بر که روان طرح محاربت بکنم
لب فرو بستم از شکر که از کفر نیست	مگر نقتت فسه او ای نقتت بکنم
شعله فطرت من نیست باز پر تو	
صایب از بهر چه با خاک قناعت بکنم	
ما کفر با پس ز غم و پستمانم	زاد شیشه سامان چو سر از اندامم
ای سایه اقبال ما رو سپه تو کیم	ما شکوه از سپایه و یوا از اندامم
سرور و آرایش ظاهر نتوان کرد	چون گل سر آرایش دست از اندامم
داریم هوای سپهر عالم بالا	چون شبنم چشم بگل از اندامم
مرخچه که در گردن دست کند است	از پنجه بیا خسر از اندامم
مکنه ار که در چاه ندانست پس آریم	ما حصله تا ز خسرید از اندامم

ما چنان

ما چنان قنصلار یکت رویم	
کلیه ذره ز سر کشتگی ما از اندامم	
صایب نفس شعله ما شسته غارت	
با هر دم که تا در زبان کارند آریم	
شفق آلوده تر است که پستام	کفر قناعت با هیچ سو و پستام
صبح وقت اگر که با دینا ند سپرد	از زینبیه نیناست مکر دستام
چکنی سر ز نش من که تصادم بند	سر کل صبح عبودان که پستام
عشق از آن چه شکر که در من من است	منظر طرب آن کفایت است بر دستام
سرخ کوهی با پای کشیدن صا	
کرو باد و کسبیه مذکر و پستام	
کیستم من کز نفس مان که کرده ام	آب دیده بصد خون جگر کرده ام
ز چنان آه و عشقت که با فسون	ز چنان فتنه زول جگر کرده ام
بر روی ناصح سپید کردی دل من	در شتار و دینی تمیست که بر کرده ام
از عدم چون بوجه ای می عمر خیز	انقدر با شکر من زخت سر کرده ام
شبنوی صایب که قصه شیرین را	
پرده کوشش ترا رنگ شکر کرده ام	

چون صبح خنده با جگر چاک نینم	در صبح نیز چون نفس پاک نینم
مرجا که موج عاثر ابرو بلند کرد	ما چون جاب پسر هندی پاک نینم
ناخن حریف آید اول نیشود	بر قلب شیشه خاز افک نینم
صحت به سج مرتب راضی نیشود	در دم فال علقه نیشود
چون کاروان یک منزل نیرسیم	خیزد آنکه قطعه در بر ورق نیرسیم
صیاب که نام عیش این برسد کما	
داریم هر چه بخورد و تریاک نیرسیم	
در شهر اگر ملول گردیم چون نسیم	بخت نیت که موش خون گنیم
ما کاسه پسر کون فلک کاسه نیکون	در خان مان چند ابله هم سرچون گنیم
چون روزی سیل کجوه چرخ نیکون	آزاد سرچون در پضا بر کون نسیم
مادر و قطعه کردن این را نیرسیم	خاری خون شیش کمر لاکون گنیم
صیاب جدال شیوه نیرسیم	
ما خصم را بجهت زبانی نیرسیم	
کنونکه با تو مکان که نیت نینم	نزارم حلقه را با کجوشین دارم
مدار زرق با قبیل قسمت کن	در آستین شکر و زهر و هیز دارم

نمیدانم چه نسبت با پسر برهن ام	که هم در صخره هم جانی بر پست نینم
غبار لود که در زمین صبح قیامت	که در او در این زبان شکوه پروازی کن
چشم دارم که از زمین عالم روی	نخج در بر زمین آورده است در بر نینم
نه غارم که در جود کلستان نیکه بر	حقیق نام دارم حق شهرت بر نینم
زبان من چون یک روان دل نینم	حقیق آید از صبه ایم در روز نینم
مزان این شب غلطه الای بر صفا	
که حق کوچی سنگا بر نه نینم	
دست طبع نماید چه پس نینم	اربعان نخت خود بشک نیکه نینم
وامان در بان چو کل گرفت ایم	در روز ق حیات لست کوشیم
چون قطره پسر بد من بر یا نهادیم	وز جوهر ترو در خاطر بر پست ایم
در بندیکه شاره موجب نینم	دل چون جاب نفیس خود نینم
خود ابروی مصحف چون نظر کنیم	شیر زنده اش برشته زمار نینم
مردم چرا چشمن ما او فدا داند	هرگز نسبو خاطر موری نینم
مکتوب خیش ز الف او کردیم	کافه در دیده ایم و قلمر اشک نینم
صیاب به عیب خیش فدا دگارت	از زور زبان نیکه چشمت نینم

گاه از دیده جبرست برینا دیدیم  
کی باین حسنگار از بهر تماشا دیدیم

چرخ زده کنج باشد و طبعی کس  
افقش زار از افکوش مسیحا دیدیم  
پیش چشم می بود شهرت جبرست  
شش خود چون لاله در دمان  
بجنگ کوا آسمان بنسبت  
خار از چشم که بر کربلا دیدیم  
نشا صهای عشرت آید لاله کت  
خوشه از دور در دست شریا دیدیم

نیت صیاب سچکن خورده پی چون  
صد سواد عظم انزال سویا دیدیم

پیش دل عرض زنده کو بر و بیاییم  
عرض خسته زنده جمال پر عیبی  
از کز نجانی روی نین نسی شد  
آرزوی سپهر عالم بالا چه کنیم  
مهران نیت که از زره فراموش کند  
طرفه صده کر سیت تقاضا چه کنیم  
میزود قافلای عمر بر سر است  
ماد را ندیده ایم که غم و آنچه کنیم  
جدل شنیدم و خورشید بود مشت  
سزایب قصاص خیر مدارا چه کنیم  
کوه بر نیست و پستار تعین عالم  
ما یک کجی نگوییم ز سپهر ما چه کنیم  
سنگ را که می موم نماید صیاب  
ما باین شیشه زلی روی بر وجه ما چه کنیم

خیمه دل در سواد عظم بود از دیدیم  
دست از نابود و مهر جوشش بر بالار دیدیم

چون جاساز ز نورن سپیدی کس نیست  
سر بر آوریم دیگر غوطه در دریا ز دیدیم  
شیشه چون کعبه کعبه کعبه شد  
بر کز چون که ما دمان اسپه خنار دیدیم  
آب حسیوان عشق بی نیاری بود  
ما بظلمت چون یکند قطره چاه دیدیم  
دست ما و امین پیداست بیانی بعد از  
خاسته کار ما خندان کت دست پاره دیدیم  
خاک آری به شکریم از نور امین چون  
بر رخوان قضاقت خیمه چون غنچه دیدیم  
استین بر برج افشاندیم دست کت  
رو تا آورده بر سر خیمه شیت پاز دیدیم

کسیت خاک تیره صیاب کت تخیر ما  
خاک در چشم سپهر ز صمت از دیدیم

تقد جان در فعل از بهر شاره دیدیم  
همه جا رقص کنان مسیحه شاره دیدیم  
بر کمالیت جگر میوه ما بار دست  
ما چه تخم ندانیم سبار آید دیدیم  
تقد جان صیبت در راه فضا توان  
مادرین کار بر صد حرص شد آید دیدیم  
چشم باطن کفشارم خورار ظاهر  
کنج عشقیم که در کسوت آید دیدیم  
پروایه سکه خطه این ساحل بود بهت  
دل ما خوشش که زور یا کینا آید دیدیم

نیت کتفه چکار درین صفت خاک	مادرین ایره یارب بکس کار آمدیم
چون گل از خاک نظاره رویش هست	
باطلقهای پر از زرب به شمار آمدیم	
سر زلف که ز سمت الا کشیدیم	سپسچ از دست تریا کشیدیم
سر کز نشه که بر سپر حرف آورم ترا	من کرد جان غنچه خنجره کشیدیم
اگر گوچه پستون طرفت من شد است	در خاک خون موی مدرا کشیدیم
از پاک کشیده بی ادبان خار را من	لذخار را با او با و پاک کشیدیم
بارست بر خنده من تمت لباس	و غم که با ما من صحر کشیدیم
صایب جان خنده الماس کشیدیم	
پیش از کلید خویش را پاک کشیدیم	
جان را بردهم خنده قاتل بر سپانم	طوفان زنده خویش بر ساحل برسانم
موجم که بر آمدن ز خستین این بحر	فیضی به لب تشنه ساحل برسانم
استاوی من بی باحت خویش است	در مازده خضم که بنزل برسانم
مقتت اگر از سپهر خط عشق	شش قدم خویش بر ساحل برسانم
از اهل دل اورد که طالب نیت	چون غنچه چرخ چون خرم دل برسانم

نیل

صایب خورش از کشتن مرغ نیک و کز نیت	
کو دست که آهنگ جفا بل بر سپانم	
سیرت مست جو نوم وادی نعل مییم	کنار دست با نده من عمل نمیدم
خند که دور کردم با هفت فن بر میانم	بلای چو ترا ز نزدیک منزل نمیدم
چو قضا و هست همه از غنچه خار بودم	بجو و یک غنچه را در بوستان کمال نمیدم
من آن سیل بکسیرم که از نظر کبر	بغیر خنجره بی پایان در منزل نمیدم
نظر جمال من در اندک پس که می نم	کسی چون خود از حال خود غافل نمیدم
بنیز ز عقده دل که گشتاوشن عاجزم	در هر عقده کاید پیش من مشکلم نمیدم
سینه را ببطیم دل من با زده کردم	که او آب شست خورست در محفل نمیدم
اگر سخن این به صایب از کلامه غیر بریز	
تکلف به طرف من سحر را باطل نمیدم	
مر خنجره سپهر زده خنجره است اویم	با آفتاب عشق برابر فتاد اویم
مردی منی که بود که خشم در جهان	اکنون بکجه و من محشر فتاد اویم
پیلوی چرب شتر عانت صید	زان نده مانده ایم که لاغر فتاد اویم
کلی کشیم تا در آن خوشه لی کشد	در زهرم روزگار چو ساقه فتاد

برشته کپسته عمر یک هفتاد	دنبال هم چو رشته کوه زنت اویم
در دست عشق پاک کبریا دل اویم	چرخ و انقار در کف حسب زقاوم
صاحب ز جوش فکر بود همت بارها	
چون رشته در حمایت کوه زقاوم	
اگر شب که در این بزم افکار سوختم	اگر چه پیران بر سر چاه سوختم
چو عشق بر چه بود همه دام راه بود	سپس چو پاره کرم و زمار سوختم
خوشه سیه تیره روز ترا چون مرده بود	روزی که من ز شعله ای سوختم
کرد که در دست از دل بی برداشت	صد خیز از آن نفس که برین کار سوختم
هر آن گنج و شغل نظر با زنی از کجا	در آتش دودیه سپید سوختم
صاحب بحسب ز صورت نشد کارکن	
من چون سپید بر سر ایلی سوختم	
دل من بر سپیدک سیر چرا کشتم	بر سر یک روان خانه چو بنیاد گتم
مرد دل بی با چو طفلان خوشت است	دل یار چو پسته شیر چپ اشاد گتم
دل سخت تو دهنیه ترحم همت	طبع مرغ چه از منصفه فولاد گتم
از ادبیت کبر و زلفش کشتن	جان فدای تو م سازه شمشاد گتم

ای عشق ز تو ز کلامک صفا از سما	
درست تو شوق کف روی بر نقد اویم	
تا در خم این کار که شیشه کرانم	چون طفل بر آینه بجز بخت نکویم
از زنگه ز کوشش صدف کان کشته	ما روز و در بیان همه چون سون برانم
عشق بی با خضر و پیش رو است	هر چند که در چشم تو چون آب کینم
بسیار سپید که ترا زینم اشکم	هر چه که چون اشک زون با که زینم
ما انکار عشقم که تا دامن محشر	در تو دونه خاکستر افکار که زینم
کوشی نخواستی صفا ای بر پس ما	با چسب این قافله از یک رویم
خونایه دل تشش با قوت کدانت	کله از با این آبله ناخن بر سپینم
این انقزال مرشد در دست گفت	
مانند چشمه کیم که بی بر کن جهانیم	
صبح در خواب عدم بود که سپیدار شیم	شب بر دست نقاب بود که هوشیار شیم
بشکار آمد بودیم ز معبودند پس	دانه خال تو دیدیم که قفا ز شیم
در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم	کادوشی که در جنون قلم ز خا شیم
خانه پرو از تر از سپیدیل مباران بودیم	لکه انداخت خنده خانه که مکمل شیم



زود دیده باش بنم بنگر خواب بهار	عیش افش نظر از دل پیدار شدیم
عالم خبری طره بهشتی بود است	حیف و صد حیف که ما در خبر دار شدیم
صایب از کاسه در یوز زمار زود نو	
ناگدای در شده تا قسم انوار شدیم	
آن حال ندارم که کف بگویم	کوتاه پانجمین سال سفر فرستم
من که بگرشیر بود تو شدی مسم	ناکی بی این قافله بگرشیر فرستم
صد نامه حضرت کم از پان ز رفعت	شهاب ز شوم و عجب نامه بر فرستم
پرسند که از حاصل کشتی من	برگردشش که دم و از پای در فرستم
صایب اگر از کوشش غفلت بدایم	
چون روی از باب مهر زود بد فرستم	
بصورت که چه بر خیزد رویان نظر	ولی عالم مصنی نظر جای در فرام
بناشدند که اگر عجب کشتی بر بایست	بایستی تمام جی را از پیش بر فرام
زشت خاک شش مستدر و این نشان کند	که چون خشت تمام میفتند ما در زیر فرام
بنا موسیقی ز سر و ایس که شور قیامت	شور دیده که کزف کراود زیر پر فرام
چه خاتم کرده با که اب این کعبه فضا	چون که گوش چشم جمالی صد نظر فرام

نکته

نیکوئی چنان کشتت بی بر کجا نوادتم	
که ترا اند گرفت افتادگی را از نوادتم	
نیکویم ننگ در غوغاش تا آن زمین کل را	نمی آید آغوشم نمی آید بی او چشم
بگره دامن آن غنچه چه مستور ای قیام	گره در استین چون نخچه کردید از خفا
کرپان میدرد و امان کل از هم نشینا	چو سر بر نیت با نخت حلقه بر لبستم
کنده میج و اورتاب اروه نظر لب من	بدریا می غنچه که کردید که نماند باستم
گر صایب ندارم که بر از زنده در دست	
بجده که خالی نیست از فقه دعا و دستم	
بگر سوخت چون لاله امین دارم	چون سوزم که سپهر داغ برین دارم
غوطه در زنگاره از سر چمن آیدم	چشم امید بجای سپهر کلین دارم
من که هر آلبام هر کس سپهر کرد آیدم	بد که چون غنچه کل پای امین دارم
لاغوی صید ز بوزار زره و او دست	چشم میدور از زره چاب که بر تن دارم
صایب از شعله آواز که چشمش بر پد	
نشت کرمی سسنگار بکاشن دارم	
بی گل رخسار او هر که در بستانم	خنده سپردی کل ویدم غم طراشتم

عشق بر کس زور آورد که چشمش خراب سین بر هر جا که پانصد در مرغ بران شد	برک گاه من غیرت پشت بر روی آورد نجد از برق دیدم تمشین لان شد
چو آرازی بی تو نموده بر دست کشید درین طلبه دست افتاد سپهر کرد	من ندیدم روز خوشتر از این خوشتران
کاش در روز پیش خصم صایب انیم موی از فکره پانصد چشم چو پدیدان شد	
هر کوی جان بقطع در اصل میرسیم تا که چشم مست نبردل میرسیم	نورین باجاست نه و نیای ما تمام از حق گذشت ایم و باطل میرسیم
در مانده است عشق باطل از شربت دیوانه نیستیم و باطل میرسیم	در دست پازون کرده از سوخ میرسیم و نیستیم اگر چه باطل میرسیم
کارش تا بکار بیایان میرسد انیت اگر شتاب نبردل میرسیم	
صایب این محبت که قطره و اصل است ما در خو از طعنت کاهل میرسیم	
برون نمیزد از یاد و دست عالم تعب دولت پند از نیت پرده خوانم	بگر که در محیطیت از شکی من کلاه کوشه بر بیا شکست موج لطم

نخن

نخن چون چرخ مکرر در دست تری نداشت کاش در روز پیش بوجبانم	نخن چو آینه زهین پر تو نسبت چو مهر با همه آفاق و شنت حسام
زنگ تفری میسازد چون کج بکلم خوشتران کن برینا غنی خنجره کلام	نخن سپهر برین مکنید تراس شکستن مگر بخانه زور آمد دست با دانه نام
سنان طعن خطایستم خلاص حصا گرفت روی زمین را اگر چه فکر صوم	
معنی بسیار از لفظ کم جان میرسیم بجز راه کاسه کرد اسپان میرسیم	کعبه را چون محل لیلی یک با کعبه بلند سیکنم و یواز و سپهر از پان میرسیم
برقم اما خبر من مست جلا کاهان کی بدست خرسین فاری کپان میرسیم	مدتی شد صحنم از نغمه طعنت میرسیم شیشه را بر دست سپک طعنان میرسیم
چشم من صایب روی خاشاکین است کنای خنجر از زلف پریشان میرسیم	
خنجر از طعنان مشک بار شده صحنم شاخ خشک نمکشان بار باشد صحنم	رست تریست چی کرد کار بی نیاز کوش بر او از اسپتغار باشد صحنم
آفتاب فیض حق از خاشاکین است مردف چشم افکنی دیدار باشد صحنم	

عاشقانی را کوه لیکار باشد صمیم	صحت حق مرموم کاو ز سپان مید
وقت خیمه خورشید طوفان بار باشد صمیم	آبروی دیده پیدار اشک ترست
دام کمر پس دیده پیدار باشد صمیم	زود بر خیزاک می بند و سر تو رشید را
کس با این سپان چه ایچکار باشد صمیم	دیده بر نیزه ترنگ سینه یا مال آن
میتوانم فیض بره از آفتاب لطفت حق	
اگر چون صایب نشس پیدار باشد صمیم	
خط نجاست برغان نام برد اویم	بانگ در دل خود نوشته بر اویم
ز بوی گل بصبا تو شسته سفر اویم	غش جان تنی دست راضی کریم
که قفسه از بنج ناچسب کرد اویم	زاد عابر سانید غیبه و شان
عبت بر پر چند ابات دره نژ اویم	خمار پستی تا آب تیغ میسکند
باین نشاکه مارک بنیشته اویم	که ام تا بنضراب مطربان ترن
چون گل در جوف کبک اگر چه برد اویم	سنان نشسته کم کم رنگند اویم پیش
ترجم چون صدف از ابرمتش صفا	
اگر چه در جوف قطره اشش کمر اویم	
بهر خط و بوی زنجیر جسته مانده اویم	ما که سطر کشتان لوج کردن خنده اویم

در ریازاد

در سر بازار حشر دست تا خاها گرفت	در صفا آرزو پستی که بر دل اندم
بخشش چاکل خرد روی بلخ دوستی	دزد ماکو دشمن خود را ز خود بجاند اویم
عقد و می آنکه بگوش کج کل از نسیم	او کجا پستی که مار در کپان ماند اویم
بی سواد آن انتظار صبح میسکند	ما زشت این را در رانوی که با دیده خنده اویم
ای زمان در من اشک خوشی صایب جانم	
ما که از در باغیان سبیل باچاند اویم	
تا چند بزوزن ز سد نور چه اغم	رنگین نشود و چسب ز رخ ناره اویم
در کج نفس چند دل خمشین آن	شبه نم زود کرد دید لب کل ز لغم
روشن شخصیت نشود آهش من	هم که سواد است دل چن بر نژ اویم
عازت نباشد لب زخم جگر من	پروان زود بوی گل از رخ باغم
میخورد ام و تشنه یاران افق	هر جا گل ابر بست بود غیبه اغم
این آن خال آن بنظر سیت که گفت	
فضلی گذشت است ز بر بنی باغم	
چه خیاست که دیوانه و مشیه از نسیم	بوی شکیم مجالست که رسوا نسیم
عشق مارانی گوی جبارانی دوست	اوب نمیت که شغول آن نشایم

پرده زار بود حرف و لیس را نشدند	با تو کس تاج از بیمم که رسوا بشویم
عشق ما چون سپهر نغمه گشاید که است	تا منت خب بگو کار کنی و انوشیوم
صایب این غزل خواجه نصیر است که	
تا شیشه می و انوشد و انوشیم	
عشق کو تا بر نم اشک کس تا ز کینم	کند شور قیامت بحسب که تا ز کینم
دست کو تا ز کینم انگر شسته جان	عند و سپه ندان روی که تا ز کینم
بر خضار دل با صحبت دریا بنسود	دست رویی مگر از آب که تا ز کینم
بهیچکس نیست که بر واقع نظر من است	چه ضرور است که ما و اف چه تا ز کینم
منت با بود بصدر نکست بر آرد و را	چند خوشین نخبه ناب بگر تا ز کینم
آن جایم بسک بر درین بحر وجود	که بر چشمه درون منت که تا ز کینم
این غزل آن غزل خواجه نصیر است که	
سینه بر برق کشت می و حکم تا ز کینم	
چند خود را ز خصال آنجا انجلیزم	چند از شمه لبی ننگ در آب اندازم
در نماخانه بجز است عجا و عجا هم	نیستم موعج که سجا و در آب اندازم
لا در نیت صحبت که در کرم کند	چه برین آتش افروزه کباب اندازم

منشور

منت کس خفته کشت مرا از بخت	کرم بر خفته خود را بر لب اندازم
چند از شعر کهنم که گرامی را حرف	چند مایه که مرنا مایه آب اندازم
بگو که تا ز کینم زلف منحنی صایب	
رک جان را چه ضرور است تا با سب اندازم	
چشم پریشم نظر بر روی جان میکنم	اروصال از دور منی شش سحران میکنم
دیدم افروزه کان کرمی آتش پر	و اف را در خنمای سینه پنهان میکنم
حق آبی بر کرا بر من بود چشم غمت	و خنای ز بل با وجاه کفان میکنم
حاصل خود را بر سر زرم بر با سبیل	با تپی پستان کرم چون زینان میکنم
زده ام اما ز من رخ رشید باشد در سا	سورم اما حرف را کار سپیمان میکنم
سر بر اندازم کربان من شت خلق	پیرم سر در کربان سپستان میکنم
اصفهان آنچه صایب سپهر کلام	
زین من حرف شمرید و بگاشان میکنم	
نظر تا باز کردم بر رخسار شست بخت	یک لحظه از چشم از روی شش سحران
غور دولت دیدار شکت بر نشانی	کشیدم آملی اول دیدم آینه بر بخت
عجب ارم که پای من بر من آتش اندازم	که بار یک روان میروز جسمم بخت

کرپا نیک شده من هر خاری که بر چه	زود بود از مدون مد بر خشت که درستم
نظر آه شتم بر خود و عالم را نیندیدم	و دو عالم چون و خنیک گشت از خود و نظر
خوشایام این بر کی خواب غایت صیاب	
که میله زودم چون کک بر خود تا تر بستم	
آتش ل از روی این در حله دارم	پا بر سپر کج کف را از ابله دارم
آتش بر این جان فرو شده و من ضام	گر می طبع از مردم این قاف دارم
آن راه نور دم که تکی هستی خود را	بوی پسته نمان از قطره ابله دارم
از پست زلف کسی گرفت نیست	غم نیست که من بی طبا این پست دارم
نیای کفک طرف من عشق بخرد	اگر طاعت می می من چه صله دارم
گویند هم دم عالم کلاه خویش	پیش کرده مردم من عالم کلاه دارم
صیاب بخار ز سر خود چاک دهان	
شش که در این عالم پر شغل دارم	
چشم همی بر بگاز تر خود دارم	روی خود تازه باب جگر خود دارم
منت برقی تجلی بر کای بکنیت	ما که چون شمع فروغ از کفر خود دارم
بکل ارباب اران خود و وقت ترا	این امیسه می که بدمان خود دارم

یست

نیت ز نمانشش دل از ارمی	مرجه دارم بخت جگر خود دارم
قاصد و نامه نمانش سر خشت را	کوشش سپوده براد سپهر خود دارم
چست فزودن که ز دیده با جا گویند	ما کما نمانش سر و زلفه خود دارم
ما و اندیش پست تا خده پسته	برود است اگر کفر پسته خود دارم
از غنا نداری برقی ابله زود است حساب	چون خندان دل عاشق تر خود دارم
خضرا این دایه و نیال سپهر میگرد	چیز ما ز سپهر خجسته خود دارم
پای چشمت تو سملست که از نا گذشت	پیش ازین فیض کج ان با نظر خود دارم
تا یکی نگر خمش لب لب که در فرغ	خنده در سوم نمان نیشته خود دارم
صیاب باز ز سپیده که در دهن ما زیم	
برق آبی که نمان در جگر خود دارم	
پرده از چشمن عمل بر او من تر نیاشم	چون صدف لمان پر از آب بر نیاشم
مهر کلزار بکلا ساند خست کل خیزت	نار آن بهمای میگویند از آب بر نیاشم
من کج چون رخ شمشید فسر کرده او اموز	کا فرم که یک پسته نمان از آب بر نیاشم
را و رو را در خا دیدن ایس کل ملید	انتظار خویش بر دمان خود نیاشم
جذب دارم که که مانع نکردش در شت	شکل را بر دمن باغ خوشش سمندیم

صایب زهرا ان کی تشریح شد تا کی و کشت  
چشم اشکاف او در باروی کویک چشم

عشق کویک با چو کل با چو کل می نازی کنی  
زینت جانی طبعی که از خلق بد کرد و ان شد  
شیره ما نیست نامی پانگاران ستن  
صدقهای شکرین ایم چون فی هر کرد  
دو فرخ از باب غیبت حمید نکست ده است  
دوری ماه طلب ایفک رزاد و راهله است

مترن مقصود و ما در پیش ما افتاده است  
چون شکر را تا چند صایب برزه پرواز

شبی صد بار بر کرد دل انکار می کردیم  
خدا این طفل بدخواه چشمت از اباسا  
زبوی گلشن فرد و پس پهلوی یک چشم  
اگر چشمش و یو ارم نظر سازد که آنجانی  
چنان برش را افاده است صایب ضایع

ماچ مهر

ماچ مهر کرم رو بر او ج کردون باقیم  
بچه رنگ می ازین شیشه پروان باقیم

صحت رشت ز خون مرد و ما را فرید  
دامن مقصد بیال جنت جو نتوان  
دست خون جوانی سپر برده کویک  
نکستی سپم عالم کار بر ما نکست

جاده سایه خانه سوداگر چشم ایم  
آسان بچنگ و نقاد است شع طلو  
از صحت بلند که عسدرش دراز باد  
بر ما زبان خنده تکلیف کویک است  
دو اونی علی غرضه دارد و کر نما  
صد نرزد هیچ خون سپر با کده نکست

صایب بر در چند طبعی بلند خویش  
خوششید باز دست سجا کز ایم

از سودا و شمع کلکون و بهما سون  
در نه ما از تو پس افلاک پروان باقیم  
لاکه خود و او ای خوشخوار کلکون باقیم  
همچو عشق از شهر ندر پسم پروان باقیم

از دست لاله زین صحرای کز است ایم  
صد دست چنبد پاید مضاکر خد ایم  
دام کس کف کند و عشق کار خد ایم  
خط امان ساخته صند با کز خد ایم  
روغن رنگ آتش سودا کز خد ایم  
تا نصبر غنی عالم با کز خد ایم

دست و اوین آلف حسیه زوده ام	باز روزه این خود این محشر زوده ام
برق عشق کدیال پر پرو از بلبلد	مدت بسیار از مخرض شب سپه زوده ام
بستام از منج چشم بخاموشی لب	نزار نوم منبقا رستم زوده ام
نیست یک پیر و که سپله بنال آزند	بار و پیر خنده سر اسپر زوده ام
بخط راست روی جاوه از زنده	صفت وقت جنب و زان سر سطر زوده ام
چون صد و کاسه در یوزده بر میان ام	کره آب سب خورشید مکر زوده ام
صایبان لیل ستم که شیرین منجی	
نمک سوده بداغ دل محشر زوده ام	
نم در دست سوای جوز ایش به جام	کجوب کل اب کدی معلوم در دست به ام
غریب صدم اما در فرشتان خا به ام	کل خورشیدیم اما در کف رطاب کیشام
سگت مک قیمت کسین ز بنیست	سنان ستر که اندازد فلک چاه سیام
چنان نجوم که سنگت طر چشم نیکو	قیامت که نکلان شب کند چشم چرام
نمی خورم چو پکنه در بدینا خضر صایب	
من آن خضرم که آبروی باشد آجیوانم	
بس که چون برک تران دیده پریشان عالم	سایه خود را زمین می کشد از دنیای عالم

کجا پاره

کجا پاره دولی نعمت سی روز نوست	نخند و غده غلظت زرق پریشان عالم
مر که اراده ای است بن شرح و ده	مر که با کرانیت منش عالم
کریکندل از یک که فروده است مرا	خاک دیده آسینه زندگش عالم
پاده صاف بود آسینه طلوعی من	در جیب کلبه جام بنام عالم
آسینه بود آتش ز ترختم کرده	
صایب آتش که شعله زند دنیای عالم	
ز شو عشق اگر کل بر سر پستاری ستم	سپه شوریده منصوره باره ای ستم
من آن روزی که در عشق سخن با ستم بودم	کمر دخت سر تخت پر کار می ستم
اگر دیو مو پس ای او در فرما چاق من	بدوش با دشت تو و صلیبان ای ستم
بتکلیف بهاران غیب من با می بندد	اگر در دست من می بود زول با می ستم
سین روزی که صایب شش ابد بود منظور	
من آن روزی که زلف آن طار می ستم	
دل چون از آلف شک اندازد انجم	چو کبک تا هم کفون یکبار شتاب از انجم
چو شبنم شسته ام دست میدارده ام	ز خود شید جنبه اقر بر پرو از انجم
چراغی از چرخ نکلد پستان تیره تودار	میخچان که تر از شعله آوار از انجم

بشریت

و این مجلس که منور روی کریمی بگفت	سپندم از خسرین غلبه بای و از خجوا
از لغزش ساکنان چشم از صیاب بخت	
فراتر خجای از چرخ شمشیر خجوا	
دل سیه شد از سبک بر کتاب کز شتم	کدام روز سپید بود از شکر آب کز شتم
چونیت حاصل مرغی سیه آه و ناله چو حاصل	که چون غم پر پای بر کتاب کز شتم
دل فرود نیامد بهر چه چشم کشودم	چو آفتاب برین عالم خسر آب کز شتم
زمن پر پیس کزین بچو یکبار چو دیدی	که چشم بسته ازین بچو چون چو آب کز شتم
گشت روزی مرغی صیاب از شیمی	
چو اشک کرم روی پردهای خواب کز شتم	
چنین کتاب هر که بود کرده ایم	تا از غبار صفیر دل سپاده کرده ایم
وز ترک زاده از انجا نسیه ویم	در کرد خود و حصار خشم باوه کرده ایم
و شمن نسیه که خاره اگر ساخته است نعل	ما سر ز شیشه چو شنی ماده کرده ایم
راز و کوانی نظاره و غینک است	ما هر چه بیکزین روی سپاده کرده ایم
صیاب بطرف صغیره مایه است چمن مرغ	
ما فصل خانه از دل کشتاده کرده ایم	

غبار

خجایستی خود سر در چشم فنا کردم	کنت خاکستری افشاده در کجا صبا کردم
ز غمت وقت که در خون نشینم جلالان	که از کف طین سپهر من بسف با کردم
نیسندم اگر برق فدا و فرستم افتد	که من خوشکلی انگاه کدم با جودا کردم
با کس قیامت حق آن مویش کس کیزد	بخون غل من بر تیغ تیغ بر چه خطا کردم
بایدی صحت کار از سیه توان کردن	خطا کردم که در خوشش صفت کیمیا کردم
از سختی نعلت جگر که در خون جگر کن	کمر دردی دولت مست آمد با کردم
نمی آید بکوشش و امر روزی کف صفا	
و کز من ترود شسته از آب سپا کردم	
مر کج از ذراع جنون ساغر شراب کشم	خاک بر زخم کز نشت سپا کشم
روی بر دامن صحرای جنون می کنم	چند بزم نیمه و خط بر رخ دیوار کشم
چشم از شکر کفایت نرس رسیده است	زهر و ام نسیه کفایت نرس رسیده است
کادوس سینه ز صده کار بر آورد ما	دست خود در دوپم اگر دست ازین کار
دیده و شوق مرا حصد ششم نیت	آب میگردم اگر رفت بکلار کشم
تغافل حکم خصم بون می نمودم	نیستم بر کج خنجر بر رخ خار کشم
نیست روی من کج شمشیر اسب صفا	زشتی من بلیغ برون سپه دار کشم

منه در ه



ایمید چو بزمی از خندان جهان آید	
چو چو نم که چشم آید ز کزین دایم	
فروغ آفتابم سپهر گیتی از من نمی آید	اگر در آسمان ششم نظر بر آستان آید
بهر جانب که آید از من گسسته بر گسسته آید	همیشه چو رنگ طغیان دور خندان آید
نظاره نموده در چون صبحم افتاده	تو چون آفتاب کم دور در آستان آید
بهر چه آید این روز چو این صبحم بگریز	ترخکی می آید گسسته چو این آید
فراخ نازک اجاب فسیله دم صا	
چو چشمه رخاموشی ملک صد فغان آید	
اسکت از پرده های چشم تر چیده	ساده لوی من که در کافه شمر چیده
من آن گسسته که تکلیبی بری آید	سز چو سسنگ طفلان از سر چیده
گرچه سوراخم صید امیبم بخریب	رشته ای چنانم امار که چیده
از غم درین نیازی بار با بال آید	بر سر من پیا افکند دست مر چیده
نیستم چون کعبه در بند پای علی آید	پد مجنونم که سوی خود پید چیده
هر سپهر بود بر تن صفت طراز دیگر است	
نه همین چون که آهن بر یکبار چیده	

گفته اند ز سیم پیمان گزوم بجز  
بیکر با صفت خنجر چیده

با در و خشک ساختم از زود آید	چشم غبار دیده ام از تو تیارم
در آفتاب روی قناعت نشستم	از سایبان پایه بال تیارم
بزم مرا چو انگشت میاید بر روی من	کز خیمه تابش قدم از خیارم
دورم مکن نه بهمت بچکانی کن	از معنی لب بدیدل آستانم
روزی که در پادشاهی لاله رنگ نیست	از خدی لب فصل خندان منو آید
هر چند سیدم غم غمندان او خیره روی	
صایب همان غم غم شیرین آید	
قسم سبانی گو تو که از شدت کدشتم	ز باد و شفتی سحر آفتاب کدشتم
حجاب چهره مقصود بود شید ز سار	نظر لب بدید از عالم حجاب کدشتم
کشید بود بدام فخر سب عالم آید	مصفا علی مددی کرد سحر آفتاب کدشتم
ز هر چه داشت یک نخی سب برید	چو جای داده گلگون از کلاب کدشتم
بخوان شدم و حیا پرده چشم جایش	بزارش که گزین روی حجاب کدشتم
عجب که پر خرابات کند روز گنا	که من نباده گلگون شتاب کدشتم
ایمیدست از چشم روی روز گزوم	
چو من بودم کما صایب از شرب کدشتم	

گفته اند

برین سیدارم صحت از افغان برینم	ز شک نرسدی پیش باغ سخن
گرفتم نیت پراسن بر چاک زوالی	زشت خون تو چون کن صحت این
بجوی شردوشن ساخت و دفتر نین	که چون تیش بخوا هم بچون که بکن بند
چشم زخم کزت در باخ و خلوت دارا	که در بروی باد صحرای پر من بندم
باین آفسوده طبعان صحت من نیک	اگر چون شمع آتش ز باغ شتر نیک
ترا ناست هر و در یاد باقوت کرد	چون خنایخو مرزنگ بر روی سخن بند
ز بس سید و چشم صابرین وی کایان	
نسیم مهر کرایه در پست طران نیم	
ما ز حرف بوی مات صد مضایق	چون کرد خلوت و نمدلی شسته
چشم ما ز بس که تریدرت بیرون خلق	ابروی پر پسته از لوج خاطر شایم
چرخ و انجم کار با نخت توان کرد	چون شرار انگسای شکله این خن
در محیط عشق خون نوح اوج شست	چون جانی پد و کی بر بوی محمل بسته
یاد ما از خاطر اجاب صابان رود	
در پاض آونیش صبح بر حیتیم	
نوبهار است پاروی بنیاد نسیم	
مقر از می کلنگ رک ک نسیم	

ببین

شبهه خاندید و شی بس و کدایم	پای محکم چو خنواده بهیخت نیکیم
فکر کردون بی آسایش ما ساختند	چند در زیر زمین بر صفت طایر کنیم
بجز تخریب بر خاک راه افشاندند	باین طرف چه باشد چو چاکر کنیم
تا که بر مغزت سبب تا بسیکر	چو ضرورت است کار ایست نیکیم
اوست شمع نیال بر ما مضمضت	مانه نسیم که اندیش ز پرده ک نسیم
صایبان است که پانز کاران و بر	
ما چسان در زخمه سبب صده نیکیم	
زین سخن مایه ل اصد لیه سخوا	یک کتایم که خون ششم از خورشید سخوا
بعد لب جان خنده و نجت بر این عالم	نبات از سپهر و چویم برانید سخوا
چو شبنم صاف تین تعلق کرده ام	همین روی دل از پر تو تر شید سخوا
بمن تکلیف آید مگر که در کوشن	ترا ای حضور رقیه جب ان جوی سخوا
مرد برک شکتین نیت همچون چویم سخوا	
ولی بکار صفتی ده اشمل بنیاد سخوا	
نزدق صحت ز میل کشت کوه ام	بوی خورشید ترا کوشن دارم
معاشران ممدار پایی هم دوست	نمک که بر خرد دوست چون سواد ام

سره زان

نورست از روی دل چرا که بر خون	که شکسته و طفل باز جو ارم
بخشیش فلک پستال نمی بندد	خبر ز عادت طفل به باز جو ارم
و مید صبح و نشد ز ماغ صبا	دل بری ز تهر پیستی پس بدوار
این سخنم از کجا است سخن از جان	این بس که کانی از علم او سخن شدم
مغنی باشم از خود خار اگر برو	صدنا از غیب نشوق وطن کشم
با و تر آن کج خار چشمش کس نباشد	کنداشت چو غنچه چپ در چمن کشم
خون از ماغ غنچه تصویر بر سر کند	در محلی که گشت ز برف سخن کشم
صایب سبک دست بعد که کشیده ام	شدم ایدم که دست ز برف سخن کشم
این نعم دوست زلف یار اچیده ام	در سخن آن شکرین گفتار اچیده ام
عاجزم در باز کردن نفسی از بند قبا	مرگت فصل سده در کنار اچیده ام
دل نجوی تشنه لاله رویان ادهم	در هر بر شد این طومار اچیده ام
سر اگر خواند از من بی تا مل سبک	بهر و کردن من این سده اچیده ام
چون تپس صایب نیاید بر دل او	کم غمان آه آتش باه در اچیده ام

زبان

زبان شکوه فرسودی فرخ پیوفا دار	دل بر کرد گفت چون حسرت آید
برید از پنا خود مرد و افتاد از آفتاب	او غمان دل چنان محکم من بدست با
بخمن دستکاهان آب شیرین غنچه	شکر خوابی که من بر روی شمشیر یاد
ز فکر خنجر در کمان او پروان می آید	اگر در پنا
خدا فرستد به در و در محبت فرود بر	که سمانی که در خاطر از آن ندید با دارم
اگر چه خاک سارم آسازا که دست من می آید	باین پیستی عیب دست بندنی و عاوا
گذشت از اشک کل کز خفت پنا باز دانا	چو خونا در یک صایب ز بخت ناپ آید
مارک تا باز از برف پریشان بشیم	چو و تاب زلف او را بر بر کمان بشیم
شب نیمه ما از فیض شرح چشمیای شوق	با کل خورشیدم کار از کمان بشیم
کی رویم از جاسنک و کمان چشم	ما و صحرای جزونی مان دلمان بشیم
چشم ز غمت کل روی وطن رو پیشیده	دل ز برف گشتن زلف غرسان بشیم
محل ما همچو شب نیمه هست بر دوش و دا	مان همچون غنچه صایب دل ستان بشیم

قر

اول پسری بر خشت و دیوار یکیشتم	دیگر با شیا خود خوار یکیشتم
اسال خنده هام نه چو گل از دست	خیم زده پر شکلی با یکیشتم
از خار خار خنق تن پوست میدرد	از خون فزون میشتر از یکیشتم
دارم بجز دو دوست ل ناگشت ترا	از موم کرده آسینه دیوار یکیشتم
صایب کوچ کردی ناف آدم خنک	
خود را بگوشه دامن با یکیشتم	
شورم خورشید خای بود لب رنگ لبم	ز شر این شدم تا خیر ماه از زورم
برای خرقه نقوی سواد کبر از دوشم	کدام بود پیش تو خود وقتینا دوشم
بجا افتادی ای ماه و از خصود از دوشم	کدام نیل غل این خاکه از زار یکیشتم
مباد بخیاست یا بر روی کلانند	گر بیان چاکلی نمیبازد از زرم بخورم
بخت سیر خود ز زیر با شتم صایب	
چو طوطی از سخن سخن آن آسینه ده کرد	
آباد پستی خود مایکشان چو کرم	در کاسه سرگونی هم چشم با یکیشتم
با محسب بچشم از زاهدان تنگیم	باشیشایم کیدل که رنگ با یکیشتم
انجا که کی کشانند چون بر ترز با نیم	انجا که زاهدان لب خشک چو یکیشتم

عزیز

چون سینه بر روزگار مگر گران کردم	مادر سو او عالم چون شعر آتخام
از شرق تا با گوش خدیج سبب یکیشتم	بایستد در روزگار این در سینه با یکیشتم
زلف غنچه سی نیست نازدی بدیدم	حسن برشته نیست از بر این کجا یکیشتم
ما خدا نمودیم نظرت طغیان	
چون فکرهای صایب بچو پسته بر صوابم	
کز زود بر مردم چسب ز غم نیستیم	چو ز غم زنجیر چو تاب ز غم نیستیم
چنگ از دوطرف زین بارم در طریغ نکا	در سبب عالم و زاسل عالم نیستیم
خانشکم دو دومان کلنج از بر دوشم	روشت ز لادو کل هم پیش نیستیم
نیستم و نه غم زین چه سوزم بی	و کشا کش خدیج با شتم لاف نیستیم
بکده چشیم کلاه سوزن اول میزدیم	در دم از این چشم سوز ز غم نیستیم
زیر کپستان طرنگ صایب چو چشم افتاد	
با چشم در میان خانه غم نیستیم	
سرگرد شتم از غم پستار غم	از کفر و روی سبب روزگار غم
در سینه لاله زار کجی سپانده ام	از جبهه لاله زار کجی گلزار غم
دو وقت بول خلق یکسو غم داده ام	ز قفسه راز این کز و چه جو انکار غم

لوا

Handwritten notes and a large vertical scribble on the left margin of the left page.

آفاق از خضه دل میر میکند	از قبض و بطا و مژگانه غم
هائپت ارم که در زوای خاندان است	از پستی بلندی دیوار غم
در شکست مجال فستردان و پیچوم	از غم زرق آنکس بسیار غم
بانور آفتاب چو شبنم سوز غم	از سنگ آهه کوش مکش خار غم
شکر خدا که در خاک سینه زشتی را	جان پی سپاندم که ز همکار غم
و اسپه تمام نشا و مصلح و کان کبیت	
صایب ز شمع بندی عطار غم	
تا سپهر لعل رنگ بر شاخه ششم	خون بر دل از شکست غم دارد ششم
مرکز قسری که شست هم قون و فعلت	کردار را همیشه کجها در ششم
تا باغ افشا در اکره شدم	شهرت به شامه چو پستار در ششم
چون آفتاب بود چو اسپه بود چو	تا فسکر جامه و غم و پستار در ششم
واقع تر بغیب نمودم ز پادکی	آینه پیش صورت دیوار در ششم
مرکز و ظرف کز غم لالان می بود	و ایم و بر خنده باد و پستار در ششم
صایب نزار است شکر که بر دل کند ششم	
و پستی که بر دل از غم دلدار در ششم	

تبع

تبع سپهر بود از پادکی که سپهر ششم	مرکز ابر جوهر مرقی بود سپهر ششم
ارم آتش نه زتاب تلخی ششم	چشم بر رویا بقصد کبک سپهر ششم
صبر ایوبی بخون طلاقش ششم	لب پراز جمال اسپه تنگ با کور ششم
از جواب تلخ کوشم چون بان باشد	من همان از سپاه بودی حلقه بر دین ششم
در کلک شد ز سپهر سپهر و ان ششم	چشمه فوین بجای دل بر سپهر ششم
بلس از دردم سپهر برای ان ششم	تا کمان از زلف دیوار بر سپهر ششم
صایب لب است پاد غاشقی که کرده	
کل زیر پای ارم دست بر سپهر ششم	
با عید جا در انجمن یار در ششم	از دیده کاشن و کجکار در ششم
کامی گرفته بودم و کامی گشاده رود	آینه پیش صیقل ز کف در ششم
چشمی چشم شبنم و چشمی بر روی گل	هم پاس غیر و هم طرف یار در ششم
که باوه می کشیدم و که آه جا که از	خون دل از کشت کش بسیار در ششم
حیرت شش حیرت میام گرفته است	با آنکه دست در کمر یار در ششم
مرکز آمد شدم مرا رخصت نگاه	در حجب و وصل روی دیوار در ششم
چند آنکه بود و در نظر از حال غریب	بر که در قطف سپهر چو پکار در ششم

تبع

<p>ادوز زینت آلباس نصیب خار صایب همیشه من بیکر خارو اشتم</p>	
<p>بهر کی سوی آن خاک با پی پیستم باین چنین کوشی چون بر زده است چه لازم است که خور بسک که خورگاه چرخیم داشت ز پاکان که در نشین</p>	<p>بچشم که ظرف تویتا می پیستم که رنگ لاله و گل با گیاهی پیستم چون رنگ صبا به در کس با پی پیستم که گوش را بسنی آشفته می پیستم</p>
<p>ترا عشق چه تصویر باز صایب منم که روی ولی از صبا پی پیستم</p>	
<p>چرخ را از این خاک چه حاصل کردیم و من کسب چه کرد از رخ پاک کند هر چه خردا حق از من بل افشایم آسمان بود زمین پادشاهی نامم والا مفت نشد مشرق انوار زمین آه اگر در جگر تیغ کوار نشود رفت ز کار سخن چشم کرام صایب</p>	<p>سپهر آن بود که ما در قدم دل کردیم ما که هر کام درین آلوده و مندل کردیم خاک بر دید ز اندر شیشه باطل کردیم غم و سادی جیب ترا چه مقابل کردیم چشم را در پسر روشنگری دل کردیم مشت خونی که نثار رود قاتل کردیم چرخ پشیمانی از رخ که چه حاصل کردیم</p>

انوار

<p>از پسر وی جهان بگفتار پیستم چون میل خسار زین و من خا پیستم</p>	
<p>دختر چشم تو رنگو کشته است در زیر بار من نبود و بشن بچکس بر سینه رنگ پسر زنده خندان در بر من روزگار کینه زودن بچشع</p>	<p>که لاله کبوت با دستار پیستم و ایچ چو پسر بر دل خود با پیستم دل بر سواد و هسته بگر خوار پیستم و بگر چه ظرف لعل پدا پیستم چون کاه روی زرد بود پورا پیستم</p>
<p>صایب تاشین لب غار جرم مخرب که رضون من بار پیستم</p>	
<p>کجاست با که ناموس با آب هم من از پیستم چمن چو دم چو پیستم گل هر که چشمه حیوان سینه چو پیستم کجاست جزت که صحبت آفاق فتنه چون بر تو حساب ست شیشه شام بر بود دست نظر بازی خیال مرا</p>	<p>و دروغ چو شش کیم قتل با آب هم مگر بس از خود را با آفتاب هم چرا عیان کجست بوجهر اب هم که یک پاله بدست تو چو اب هم چه لازم است که در پسر شراب هم من آن نیم که کربان مست غایب هم</p>

چو نیست یکدل پیدار در حجابان صفا	
همان سبب که من نیز بکنج ابراهیم	
چشم دلم سپساره نشان بود و چشمم	که گوشه بجز فیض روان بود و چشمم
اشکم ز راهای نفسان پرده یکینه	حیرت اگر چه جنبه زبان بود و چشمم
میزودم از زبشت برین کنج خف و تم	طاووس قدس بال نشان بود و چشمم
معمور کشیده بود ماغم ز بوی یار	بوی کلم مغرب نمان بود و چشمم
دل و امن بخار خفا خفته بود	جولان من برون نمان بود و چشمم
شعاع کلی که دیده بشنم ندیده بود	در پیش دیده جلوه کنان بود و چشمم
صاحب خدا نصیب همه توان کند	
من مشغول چون که در جهان بود و چشمم	
بهرم انیکه مستعین بود و بارم	یکی که گوید ای خوران بازارم
که شود و بنامخانه صد فیه چندان	ز غیرت که شد ابدار گفتارم
که فلک ز شفق است خفا دارم	که عهده نکشاید ز رشت تا کارم
چه چو من که خوش ابدار خوشترم	که مرده خوان کن خفت خستیدارم
من مایه نوار او برین چرخ سپند	که غنچه باشد در زیر بال منقارم

افزود

ز غم است نعل بر زبان هر دو غمرا	
کنج کدازندار در بر است بازارم	
مایوی کل قدر کاپستان آسودیم	از کد خفا در رخ باغبان آسودیم
جام می برد عانی ماچو کر و شمشینکند	که کلام ما بخرد و آسمان آسودیم
شعله را خفاش کن تواند خندان از کند	در طریق شمش از غم نامان آسودیم
نعمت الهوان بخرد و خونهای ابرو	ما ز نعمت های الهوان آسودیم
دیده ما زان جنبه در خواب سبکین اهل	با خیال بار از خواب کران آسودیم
آستین بی نیازی بر برداشته اند ایم	همچو سره از سبیلی باو تران آسودیم
سیل بی زنجیر را در زویر ابرام	ما ز غفلت در بطن آسمان آسودیم
عقل سچا حاصل پیدا کردار و گویدار	خانم ویرانه ایم از پربان آسودیم
اشاب نه کالی و درین ندره منی نشین	ما بر پستان غفلت هم چنان آسودیم
این باب انفس را صیقل میدهد	
که کعبه را بید و کربا در خوان آسودیم	
فروغ مهر در پیشانی بود می سپند	صفای طلوعت آید ناز کار می سپند
اگر در چاه اگر در گوشه زندان بودی	ز چشم دور بین من بر سپید بازاری

نیک کرد و حجاب پیش من پرده طاف عیار شادمانی از خشم اندوه میکشیدم	که در سر هر چه پس از درون زوستانم رخ اقبال با در پرده او با بر می پیستم
نوازش چشمت غافل او را تو سخن ز دامن نظر افشاند نام ناکر و خود	که من غمخیز را کجاست اسپه در می پیستم بهر جانب که روی او دم دیدار می پیستم
خوبی نه از شوامد در دردم آوردن ز دیدن که دردم مغز اول چشم غیبی	که از آقا ز سر کار آخسته هر کار می پیستم اگر بخار می جسم کل عیار می پیستم
خوشم اسل غفلت بود بوقوع پریشانی بگذاشت چمن بی می چنان آرزو یکبار	دل شب بماند زور دیده پیدا می پیستم که از سر کل سپه نصدور در ارم می پیستم
که این شمع کل می که سوای کلمات دارد مگر بیاری دارد پس می ای مان صایب	که کل را در کین چشمه و دیوار می پیستم
مگر بیاری دارد پس می ای مان صایب	
که عالم را چه چشم کلرضان بیار می پیستم	
پیام دوست با و بهار می شنوم جسوان من چه عجب کیکی نزار شود	از چاک سینه کل بوی یاری می شنوم که نصف کل زبان نزار می شنوم
نزار که در سبستی می ای می حرف مرا چه پیش تو ما در نجر آمد دل	عشق خنجره در تنک ارمی می شنوم صدای کجک که از کوسار می شنوم

بها

بناوشش کسی پیشین شود یارب سکات بیست که مردم نمیکند کردارند	میان کسدم و طعن کنار می شنوم حکایتی که درین بزرگ کار می شنوم
بگویش بیست سیاب می نام صایب	
ز هر چه فعل بپیر ارمی شنوم	
از دل چون سپهر طوفان میل می کشیم از حجاب عشق صد زخم نمایان می خورم	خوش را در گوشه چشم سیاهی می کشیم تا چشم تر کین او نکاشی می کشیم
که چه و ارم چون کل تخت سیاه می کشیم چون خیس مجروح پاکت نرایی می کشیم	مخفیست خمیازه بر طرف کلاهی می کشیم بسکاست اندازم کان سیاهی می کشیم
تا در کز ارحمت بر خشم کرده ام که چه غری شد که از شق خون افتاد	بوی کجان برشت از کجا می کشیم کار چون آفتاب دعوی می کشیم
میکنم شکوفای زار است نصیب من حرفه چشم این سو و آن تم	که انظار از فضای دوست می کشیم همچو یوسف خوشی او در چاه می کشیم
تا بجز رحمت او آتش ناکر دیده ام چون علم هر چند شایانم درین شوکت	بیشمارم جسمم اگر خطا بر کنای می کشیم با شوره و نامور پس سیاهی می کشیم
از نور رزق تا فرضی برون می آورم بزرگی او یار برون از قصه چاه می کشیم	



گرچه از امان عجم در دست مصلحت است  
تا کسی همایند دل گاه کاسی بکیش

ترک سپرده چو پستان بر بزم	بی که چون شکر شکر خوط در کوه در
ترجیحی پرده پستان کن شد بود	شمع حیا کشت تا شش سال پر
صبح خوشه خاخر از ترتیب رونق است	سبک خود را در پیش رو بیکدیگر بزم
شد و لم از خاندانی رود که درون بسیا	چو آه از خرف در عاقبت بر روز
تنگی کوی با مری که درون عاجز گشت	سوتیم از بس نفس زریخا کس بزم
چون کوه یا پستان سر شد دستار	سبک چون یا کف از شور چون سپهر
میخورد بر کیک که از خورشید مکان	مرغ چندین با ز شهاب بر صف شرم
در سواد افزینش چکان خافیت	در زمین چون در میان حلقه سرور
خاک شد در دیو را و بر عالم بر بزم	در غنای آرزوی که در عالم بر بزم
سوزد آتش کوی دست نگر جان بر بزم	ساعت خجال با ز خند بر کوه بزم
در میان آتش سوزان ششم تا کمر	تا در غم شرب پل طحاک چون بزم

ایرج اسب کعبه کوی نظیری منزل  
تا کواکب پیچ که روانی من مسافر بزم

یکه خنده

کین خنده غایت است بزود هم کردان	در ملک بنی شانی خود را بنام کردان
کاشجب ان تمامی سر کزنی پذیرد	مش از تمام عیش خود را تمام کردان
سودای آب سیوان هم زبان برود	عرب بک عنان فراف هم کردان
در کیت جهان کز تر توان عیش کرد	خود را حجب ان هم کیکه و جام کردان
از بندگی بشاهی نیست چون گفت	از آه چو پای خود را غم لام کردان
چون در مستی باقی باختر آمد	بر کرد باوه ما را چون خطا جام کردان

دست از کتاب حمت که تکلیف چو صفا  
ز تومن خلک با بر پیش نام کردان

ای قامت بلندت مواج قد بدین	کین شید و خرامت هم پیش ماندین
تاجرت جمال شایان اگر در است	چون دروغ لاله ماند است ننگ کل از پرند
پرو از نظار شوق تو را ضیاع راه است	صد پل در راه طی شده را یک طبعید
در خاک تیره و دیدن تو در صفا است	م طفل میستواند نه را در آب بدین
مندان بود که چون می در شیشه کت کش	چون نکت می تواند از خود بدر دین
در عشق پیش نمی ننگه دو صفا	شدیل مجو در بر از پیش با بدین
روزی که حلقه کرد غنچ لاف کند با	از کفر و حشمان حبت اندیشه درین

مراد

تلاوی روح صایب بار او بوی خوش	
احسن است این کشته در شاهان این کشیدن	
سز شده دست دل صبح کین خندیدن	روح را که کس خنده بل در نوبین
دیدن بجز پیشین چینی بدست	چشم هر چند دریا نتوان پوشیدن
خاطر حج و پریشان نظری شایسته	شانه زلف است پستان
این غزل انفسد از عارف کوفت	کوشش کو تا بود اندر سخت کشیدن
صاپن چو چشم زلف سخن موی	
اینقدر زیند نباید سخن چیدن	
بانگ آریه در کف خویش نشاندن	شمه از حیرت عشق است دل پر زدن
سایه اول بر سپهر شوریده ما میکند	سر بسکد سپهری که ای چو کمان بافتن
دست عقل از اشتیاق بر سینه	باکی در پستان کلان چو گل بافتن
غنچه ز من با و در دورم بزم پوشیدن	از همه روی زمین با کوشش دل بافتن
شوق چون با و در کباب پتهاری کرده	میتوان با کعب چون روشن بافتن
این جواب انفسد از صایب ملا گفته است	
عاشقی وانی چه باشد جان دل کعبه	

بمرت

چست از عشق بازی بی کسب بماند	چشم پوشیده از غیر حق چو پستان
سر بسکد خود فروزون آردون غرض	پای در امان کشیدن آسمان چماند
سنگ طغیان بلخ خوابت کشید که وقت	صیحه م از زیر سنگ که کان پستان
باورد و در محرابان مانده همچون ساق	صاف با نطق جهان چو پستان
با کمال آشنایی ز پستان بکانه وار	در میان صبح از صبحتان شماندن
زین پستان میسر خود در بران چو کمان	میشن زین توان بخیر خاطر صحران
عاشق از او فنا بشاوی غم چنان نیست	سپه را سپه بماند می هست تا پستان
شام با طبع ملا بال بر جا و کند	
کله صایب بکله صی نیست جز غم خاشاک	
بنی آب بخرد که در چشمن دیدن	بار کینه بخرد و لب سپهر ز کشیدن
تا در دل صی با و نمانی نگار است	از خاطر آمو بجهت فکر رسیدن
آگاسی ما در که و چنبری نیست	خوابت سپه ما سپه از چشم پریدن
از وصل پستان شد با غم عشقت	آرام نخبه و دل بریا نخبه سپیدن
فریاد که چون شمع زین مجلس انفسد	عزم بر آید سپه از کشتن کشیدن
چون نمر چو اسب بخرد و سخن من	کوشم و من ما رشت از تلخ کشیدن

صایب چو سخن پسر کند از مولی بوم	
شیران به سیار مدد درین شست چو درین	
چو آید از چمن آن بوی سف کل برین پرورد	کل از نه نیش آید چون آید چون آید چمن پرورد
من آن نخت از کجا دارم کرده دین زلف	زبان کوه است از کجا دست خاک
بندان کافات بوی کفنی خور	میا از خلوت آید بوی طوطی سخن پرورد
چنان لطف آید پس عالم از آسم پریشان	کلی بر بنیاد سحر از خورشیدین پرورد
چو از عشق باور سینه پنهان میکند صفا	
که همچون بوی گل می آید از صندل سخن	
چشم خورشید بر خسار تو باشد روشن	خیت یک پسر و بنوار تو درین برین
بالا آمد شوق کوشده است آنچه خوش	چند چون شمع توان بود کز فراق کفن
بوی سف از حیرت آن ز کس نیاید فرنگ	رفت مصلحت درین زلف پسر
هم چنان بر او از چهری چشم چاب	که چه با کس بود در تکیه برین
در آن مشربین نعت بال شفا	صیح میسد و مد اهل صفا از کفن
صایب این نغمه در شست در وقت	
بکن سخن ز نبات و انار سخن	

۱

اگر شکست بیانی بخورد و خد زخواه من	پوشه چشم خورشید را که کون
باین شکر کی من در کجاست قصه و دروم	دل ازین شکست بیاید که در خد زخواه
ز تخیل نگاه کر کش او عا فرم و رند	عنان برق بار درست می چید کجاست
چو در کان میدم در چشم خود با صفا	بند اقبال آن خاری که میزدند ز کجاست
بکس آن که ای سید مهدی میسد صفا	
شمارت باز نتوان خسرید آن گوای	
از شومی شست شکی برده باقی آن	تا قیامت چشمه دار لانا جان آن
روز کاری شست تاب از زود بودی	چند روزی هم کرد در شست آمان آن
چون چناب از پیضه سپیدی قدم پران	در صفا بجای با صبح بکره با آن
مردان می گویند که او پرده اند بکش	هر لب خنک کجایی بوی پسر نجان آن
این جواب آنکه میگوید حکیم تو بچی	که را در دوستی دیده کان نجان آن
ز می صفا تو چشم چشم جان روشن	
نیم پیش فرام تو بوی پسر این	
ز خاک دست که بر جان پسر و بر خرد	سجاک مرگ شود قامت تو پسر یکن
تو کیستی که کنی پسر بر این پیش جفا	در آن خفا که خرد و محیطی چو سخن

سفر پنهان را چشمه حیوان	بهر چشم میسازند از پیر روشن
بزرگ است آینه ناول بقیوب	نیم مصر پیر تا بخرد از پیکر
بارن قدر که در دل بر سپهر زبان آمد	چو آفتاب بگردن جعبان وید سخن
جواب انفس من و کوسیت بر صفا	
که او چو آینه همه ناطقت و المکن	
مپوش از وصال ترک تمامی جام کن	تا گل نیامده است علاج تکام کن
وز زیر زلف پند پس بود چو ز اید	هر جا ولت فسد و نیاید صام کن
در سمتا عقیق فرد مایه کم باشد	تن خرمش دل ده و تخمین نام کن
قانع شود ولت ه روز از جعبان	از نام نیک ولت خود پسته نام کن
چیزی که طلب کنی از خشن طلب	دستی اگر در از کنی پیش جام کن
مانیم مرت و کربس باقیقت نیم خوا	از نیم شیشه عشرت را تمام کن
صایب سپهری کیش بگردان خودی	
گلگون فکر خویش شریف نام کن	
نشود دام رحم جاوه ترزد این	میکشید بوجوه من از کف کورد این
با کمر سوزن مکان صحبت من کز	نرم چو شمشیر دست بجز ترزد این

نست

نست کیش که بقصد ال میانی من	آسمان پسنگ که الب کشنده این
تا کلی بر برشت خست برین غیر نگاه	زند بگردن طارم آنخند این
جلوه دانش و نماند و غیر خست	میکشد سپهر برین خست که در این
خلق خویش عود بود و آنچس بود از	چون فلان من کن بر سپهر جزد این
آنقدر خاشاک صایب که فشانی کز	
که کشد از کور او خاکست که کورد این	
با و با جرحه سزا چو تو اند کردن	تندی سیل بر ریانه تو اند کردن
سمای سرفه کجا و سپهر بوم کجا	توبه با سافه و میا چو تو اند کردن
از صف آرای عشق تو فرخت بوم	گرفت موج بر ریانه چو تو اند کردن
روا کشش کیش با هزاران آزارت	با دل آنخند و نیاید چو تو اند کردن
عارفان و واع جوادش کشد در دگر	لار با سینه صحرای چو تو اند کردن
حس کاملش چو سخن نماند است	چشم در بایه مضایح چو تو اند کردن
آسمان پند چشم هم صایب کرده	
تیغ با شخصی ارباب چه اند کردن	
پند زمان تا نسل بکار خسترون	چون صدف انگشتر بود بر روی کز

چون قلم با سپهر خود را ز تنی کنی دست	توانی اوی خود بخوار ز سخن سپهر کردن
تا چو چوگان شود قمارت ز نفس کنی سخن	از هر لیلیان توانی بی فصاحت بزرگ
هر که در سپهر معنی کند همچو قلم	بکدام ما سپهری تخلص تمهید بر کردن
سخن آنست که چون پرده ز چپار کشد	زنگ از چپار یاقوت نماز پرین
موج اهل سخن این بس که با فلان رسد	شعلا شربت این عطای غیب بعد از مرد
در کف صبا بپوشد این صلا آتش خیز	
پیش ازین با پی بر آتش توان انفرود	
ز نور شمع چه جدا با سوز روشن	خوش آن چراغ که هر سپهر است و روشن
فندوق غاری بی آکین پروازت	خوش دلی که ز نور خدا شود روشن
بگرد و پروسم دل بر بست میگرد	چپار مرغ درده ما با کجا شود روشن
ز تند باد جوارش نمیشود روشن	دلی که از غیب که هر ما شود روشن
چنین که تیر و دست از غبار خاطر	مگر بصدیق قیامت هوا شود روشن
چنان سپهرت ازین تیره خاکدان	که شمع کشت ام آتشش با شود روشن
مگر ز پرواقبال خزه پرور عشق	
چپار غیب پست با شود روشن	

دیدم خورشید را ز رخسار سپهرین	آتش را دیدم از رخسار سپهرین
پرده ناموس پس ز ناز است سخن شویخ	کوچه و بازار از رخسار سپهرین
فضیلتش از هر کس خوانی با کوه و کوهان	دیدم سپهر از رخسار سپهرین
زلف با سینه زیشان از لطافت بجزا	خاطر از رخسار سپهرین
مگر صبا بپوشد این صلا آتش خیز	
پیش ازین با پی بر آتش توان انفرود	
زیت آسازن ز غم سهای الوان بختین	برکت یزان کافاست فدایان بختین
سالها کل در کربان سنجی بلور بومار	هتل هم شکست میساید بدان بختین
میتوانی از دست خود بر سر میساید	از دل عهد پاره و انگشت پیشان بختین
خنده زنده در شبنم خنده از زودجا	چند با سپهر در خون شهیدان بختین
با سپهر و جان سپهر بر توانی چو کل	و کما در شمن خود خمر و ده جان بختین
میتوانی بپوشد با از غبار بل و پر	در کربان خزان که در کلبه آن بختین
فارغند از غبار آرزو شمشندان	خادر بر اسن و نور شمشندان بختین
تقدیر صبا بپوشد این صلا آتش خیز	
از مدت ضیعت بروی همان بختین	

دین خود را کرده بر او من صاحب لادن	دستی که در آن سپهر پست پادشاه
چون جهان پناه و لوجی خیمه بر رویان	در محیط افروزش خورشید رخسار چون بام
تا در دل می توان در حلقه برده لادن	هر چه بر کس در آرد از رویه دل آینه
در تلاش این کار نام دست چاه	مغ دست آموز روزی می نماید دست از طلب
نچو چرات ناری میست بر بالادن	مرد را کفایتی که در او رسوا میکند
آب چاه گل بر روی صورت پادشاه	از نصیحت کی شود از باغ غفلت نهد
صاحب بنام شیت زدم سخن افروشد	
پیش این سخن تر خروشی بر لب که با من	
و آنکاه چشم بر رخ فروس بازن کن	ز کان خود باشک جگر آن طراکن
از او نیم شب خواب خود را از کن	ز دست سبکشان شب غمگراست
زاهل نی سازد بدین نی ساز کن	محتاج را چه هست در محتاج ده شود
ز نامش و ز میبازد و باز کن	این رشت ترا که طول اصل نام کرده
از چاه روی دل بر چاه پادشاه کن	ز رشت ترا و خاوه در کف خاست
زین برود بند چشم و زان روی بازن	در چشم سبک است تاشای هر دو کون
و آنکه ز روی بگو سخن برده بازن کن	صاحب بر روز دیده نامحسبان فکر

کار بر لب طرف نهوشش پنهان گشتن	سوا کار می نیست آتش کز پنهان گشتن
پستوانی نصب بر لاد است تا در پناه	بر یک فرو خدیج خورون با بلان گشتن
نجیبه تسبیح را در عاقبت بر روز قیام	خیزد جوان ام را از خاک پنهان گشتن
خاک بر لب مال اینجا تا توانی چون سج	دست یک گداس با خورشید تابان
کشتی میسب از رویای سخن انگشت	از نور نغمه امیسیه لب تابان گشتن
خبط عشق پیشان کردن	چون نرود خون نام از پادشاه گشتن
از من آرزو دار و یاد سپردی نگر	روی خود از آینه با اسل کایستان گشتن
چون معماران کیمسه رود و او گویند	نیست آسبان یکتا با ناز بر اندازان
زیر هم در خنده را از چنانی گشتن	
خدیصا پادشاه نام در دست گشتن	
در خنده و دود خورشید قاتل کن	حیات خویش فدای زبونان کن
چرخ شمشیر که چرخ است از روی بزم	درین با اسماهی چون پهل کن
زگر و سستی و موم استین افشان	بگردان و حجاب است خود جلال کن
ترا که نیست میسب بر که گشتن	برو چو لب لبان طوف کعبه کن
زبان چرب تلایم کند در فغان	چرخ چرب زبان شو سوا می محفل

مکن چو پسران بر میان باد مقام	علاج با نده کن خورشید را بمثل کن
بهر طرف که روی صایب خورشید را در	
بجهت روی خورشید را مقابل کن	
مرد غوغایستی ز روی بایشدن	نایب و سپه ندرای بر نیا بدین
آب بیا بدین آتش خشم غضب	بهر شتران تشنه بیا بدین
گفت پتوری سپهر منور در روی	مرد زندان بستی کو بر نیا بدین
پادشاه ارکشور بجاندار و خرد نظر	یکه قدم از حد خود بر نرسد بایشدن
غول طرد در دنیای آتش نیزه تیغ از زبان	چون آبی خندان با آن در نیا بدین
پرده افلاک را چون صبح میا بدین	مچو احرار کوه کپسته نیا بدین
نزل زوید که تهمین میاند در ناز	هم سفر با موج بی نگر نیا بدین
بخت رویان فغان خندان و تاب عاجزان	چهره با شمشیر چون جو نیا بدین
شکلی کو خورشید را بر روی خود آری کن	بیت شکن کن ز نیمی بگر نیا بدین
از مری صد و سپه در راه سوی کوه	تا توان پروان شدن بر نیا بدین
بهر چه صایب لعل با رعیا بد بود	
آتش از سپهر چو کوه نیا بدین	

یکدل

کین لاشه کشا در کشت نشیند	با هیچ قشقل راست نیامد بکین
در شکست شمارش در زمین هم خبر	افلاک یک پستانه در او بدین
بفتح پاک کرده ام اینجا حساب خود	از خاک شسته روی بر آید بشین
ایر سیاه رود سیلابی شست	درین شوره زلفت چشم نشین
این اجل که گشت سحای زنده دل	
کار خلق نیست ز کوه کوه شست	
عقل بود از عهد که سودا نمی آید	بند ز تخریب این میس نامی آید برون
سرگراویدیم و اردو در جگر و آن نطق	مسی فلک ازین می نامی آید برون
چشم آن در کمال نام نوشت آن هم بود	از پایانی که خوش نامی آید برون
شب روانی جانان را سلاجی لازم است	ماه بی تیغ و سپهر شب نامی آید برون
این چه دمان است زین سپاسید	کل تاریک بکین استخانی آید برون
کچه در شوخی با بری با روح و تاب	از لب خنده به چانی آید برون
تیغ را از سپهر بانی مرادم نکست	شیر روی از صف چانی آید برون
ایر چه آب نشد اصابت یکدیگر شد	
سچاک پس از نوحا بریج و آنی آید برون	

چون با آن از صف کوه برون  
 چنان که با آن تیر تیر آید برون

خیزم باد با حسد بر جان با حقین	خوشتر از آتشین آینه پنهان سا
نخچه خورشید را در آستین از رویت	عشق را در پرده ناموس پنهان سا
خون دل در دیده بخون سپهر سر ز	نیت ساجده چشم هموار سخندان سا
میگردد جای خون جنین با قصاب	نیت لبان نمک لعل بخندان سا
در من لعل کهر آینه می آید بدست	همچو پای کوه میساید با جان سا
خاطر درین شب را لود کلفت می شود	دره سانس است پیش سیل ویران سا
بر کس کفایت صایب با قاصد می آید	
کار است نه است طوطی از سخندان سا	
صبح شد ساقی پاکیزه من تمامه کن	از می چون آفتابین سنگ ایچاده کن
آب کوی در غیب از لودکان هرا	باد و در خفید و کل دره از من سجاد کن
در من پیروی دست آمد درین تمام	شد جان از خفست راه در دم آراه کن
عقل سختی دیده کان شیشه صیقل داده	مشورت نخب ایراد در کج لغت
زنگ کل آراهه پرواز خیزد ز خاک	انسی صبحم بر کس سزا نماند کن
گر موای طلق کس است صایب	
دانه از تسبیح ساز و دهر از سجاد کن	

عمر زبانی

عمر زبانی با صبر حرف کن	این آب با لاله اسیر با صبر حرف کن
مهر کس که ز زبانه بد اهل بصیرت	تیر حرف که گدازنده مبتدا صبر حرف کن
مهر جوش عسکر که گدازد می بد روی	در دیوار است با می با صبر حرف کن
نموان گفت در من با بسی خوش	این شمشاد که در سبیل با صبر
صایب جان ز خفته دل به بدست	
اوقات در کشت و نمان با صبر حرف	
سزای چند زانک که لرون در کان کن	چند و بیای خویند میسند در کان کن
سینه چون صبح بخیزد قبول در آن	در زمین پاکیزه و نوحه را در کان کن
نشود در سر و در بنده غفلت من پیشتر	دانه ز خیزد از خاکست در زمان کن
دانه و ارد از فرسودگی بریا می بین	از عنوان ناز تجلی از صفت در کان کن
سینه را زین سبستان با صفت خلدیا	از سبستان صفتی صفتی ایوان کن
نازه رو بر نوحه مردم با هر که تو نم نوحه	نیشتر اکل مایان میکند شایان کن
اجتبار کردی بی اختیارم و اوله	خیزد در کان کیم بر نوبت صفت در کان کن
حلقه سپردن کام از نظر با نسی	بابی محسوم ماند دید در حیران کن
این جوان گفت صایب که گوی	چون عالم غلط کرد عالم از حیران کن



عقل با یاد و پیشتر تواند کردن طفل با تو من پس کس چه تواند کردن	
چکنه خشم بان با جگر روختن در پریشانی با چرخ خجسته بیکوشه	میزخ نبور با شش چه تواند کردن باد بازلف شوشش تواند کردن
این اندوه فرخ و فخر ز غدا هم صواب با من سوخته آتش چه تواند کردن	
نمیسوزد ولی برین کراشک کجا بزم خرابات وجود من عمارت بنسبند	بخونم عالمی تشنه است پذیرای آبم عجبت در فکرت عیرم دل برافلاکم
بچه کس هوا کاهه کرازم می آید نشدارم ز پریشان خاطر اهل کی	درین بیای بر آتش پذیرای جدم چرا چون لطف دایم در کنج خود نامم
سوا کی روشش خیری بودست خیارم اگر چه سینه تیر و لهماخت کوی	از آن کج هست که خود و کامی خواه میسای شکیستن بچرخ و آسمانم
بچشم کم زمین صایب را چون قطره ایم که میرای کل و آسینه را آفتابم	

آه بادیده

آه بادیده و آهنت چه تواند کردن دلی روشن چه غم از مرغ حوادق ارد	
خواب بادیده سپنج چه تواند کردن پتق را راون تو کونج محکان آلوده	و دو بادیده مجسمه چه تواند کردن شورش بجز کوسر چه تواند کردن
این بزمی با فخره تر چه تواند کردن تیزی تیغ بچوهر چه تواند کردن	
دل خوبان بر بان نرم نخرود صایب مهر با سبب کند چه تواند کردن	
صبح نه سپاتی صایب خنجر ز رنگن آتش در دل عشق ابالی خرسیدو	زان لب شیرین نکند دیده سماع آرزوی خلم را چون خود در جبینم
صیقلی کن سپین خود را ز صبح اشک شیرین پاکت سبکبار سینه طلب	وقتی آینه لهر پیشان اسکندر فلکن مهر که پست است از او چه پایش فلکن
جمع کن غار خیس این است چون تا مگر صایب چرا که کشت از تو من	
خیز روزی اگر کریان خواب افکن	

دل چو کرده صاف آنرا چو آب برون صحیح چون کردید روش آن آب برون	محو کرده ز نفس و غش عقل فخره روز روز که غش و غش و چون آب برون
بچند آتش چو شمع ز دیده که بر آید و چو کس نشیند است آتش آب برون	چو بر شمع تو غم زدی نماید خورده که ز لب برت از خم پرش آب برون
که چندین غمده شکل کاره اول فتنه از زول قطره اندر و یا چو آب برون	بوی بی آرام باشد بجز تادشور است بعضی عاشق چون برک لفظ آب برون
تاسوزی چرخ ز صاب باهوشین آفتاب لعل محاسن ز نجای آیدرون	
چو توان کنان آفتاب و باغزار شنا کرد که چون بوی باید در میان کج بگر کرد	بیا هم صبح باید کرد که ز نیک بایستی نسیب پریش از جنگ از خود چه کرد
ولا ترک هوا کن تو بستی که از زود که دور افتد صاب لب کج که کس کرد	بند پر تو نامیست که است با بی که توان بر کنان آمد زور با بی شنا کرد
که زانی از صاب با باد این کج که کس که بر حال می دارم در هر چشم و اگر کن	ز نای تست می گوی هر احتمالی بنیادنی
شده بندوق آمد خنم بر نشان صاب تفاضل به هفت است چو بر خطا کرد	

عشق

عشق را از غم زینا بر نما بد پیش آید در دو مارا کوه و صحرا بر نما بد پیش آید	
ما کجای تو شکرل برده شستیم زهر چست بار سنگین با جفتی بر نما بد پیش آید	پریش شو برید چو تران گل را می کنند فوق محبت زان مرغ سودا بر نما بد پیش آید
یکت جهان مرغ با زه را نتوان بوی سبزه زلف صباغان با زه را نما بد پیش آید	روز در راهم بود زهر و پیر و کلاه می کنم بار صندل جیوه با زه را نما بد پیش آید
حسن بخت در دست کرد زهره چو گلان شوی غرض نما بد زه را نما بد پیش آید	صحیح بری خنده زه صاب سیه گاری تیرگی جان صفا بر نما بد پیش آید
خان سوز و آتشین پرواز میاید بسیم صبح هم پرواز میاید شدن	پرده خواجه ندانید ز سیرت شکست با همه مرغی نوایر از سیرت میاید شدن
زخمه که آفتاب سپهر میاید بالت عاشق سخن پرواز میاید شدن	تا زبان آور شوی چو شمع در آینه با خوشی روزها دسار میاید شدن
چشم دام از صفا می نایب میاید عجوان چنین سر با نما بد میاید شدن	نیت سپاس تو باخوب باغ خط با تخته مشق خط با نما بد میاید شدن

تاشوی طایف صاحب سنج عالی مقام  
خاک پای سنج بر او از نیسب با برسد

دردید دوران بروی چو سینه نظر  
در رشت تپه جفاقت جان باب براندا  
دردان دل شب دست تباراج بران  
در قضیه خاکستان کهر پاک کجند  
از دروغ امش نیشانی است غلا  
تا فرشتانمان جهان سخت کرده

گفته خوان بود درین باغ رشت بنم  
صایب سری از درین خورشید بدر

کی سخن خاتم از لب نسر زان می آید بر  
از زبان خاندان شهنشاهی آشنای  
دانه دل را تو با مال عملی کرد  
نال و ناله تو پس در ارد بر سپهر برتریم  
در شبستان بوه است کجا هم کرده

الی

مرکسی در عالم خود شمس را رعایت  
عالمی از دماغ عالم سوز ما در تشریف  
نفس را کفکدار بار از خود چو پسته  
در سو او خوار کمر کشت کوی سست  
می شد که در هاشم چو خط خیزین

میشود صاحب پستان اول غوغای  
از صدف چو کله همه یکدانه می آید

در آشنای کار خود از سبب بر این  
نمودن کجا وصال جیاست آید  
کردن همان شیشه جوی پلایست  
نمودن چو بر که بسک کن بر چه  
چپاسی طبع و دو حجب از کار گرفته

صایب عرفی او ندامت نشینی  
در همه با بعاقبت کار با بدین

ای خدا می چشمم چو تو خواب عالم  
وی با کرد آن لفت چو و تاب عالم

دیراز

<p>میتواند لیسای شایسته بخواهد عاقبت سر بر آرد چرب صبیح لیلی عاقبت بگذرد ز سر بر رخ چون با سحاب عاقبت نیت کم از شرم معشوقان چنان چنان آفتاب بر میزد و کباب عاقبت نشاد و یواز و اورد شراب عاقبت</p>	<p>گر چه پداری خود در چشمن مانع میشد پیش از آن که دست کل شمشیر در زود حسن لیلی از رخ مجنون قامت کرد از حجاب غنچه لبیل سبزه بریزد شست غرضش قیامت از این سخن تبع ملای از خون با نخیس جوهر پاره کرد</p>
<p>گر هوای سپید کردن مست خاطر همتی صیاب طلب کن خباث عاقبت</p>	
<p>شود سپیدترین کبریا از سیدان دو نیم شد جگر خاک از دیدن با سحاب قیامت نرسیدن نرسید چو کبریا نرضی از سیدان که او در حشمت خاطر دهر رسیدن که بکرت گاه شود مانع بریدن من</p>	<p>زین بزمه در آید ز دل طلبیدن شکوه و از سر آبراهان چو کند که شست عرش بر جای که قضا افکنند مرا چو آبله بگذارد تا شدم با مال فغان که زین فلک نیت نقد دیدن درین باض حشمت آن ضعیف در آن را چو صبیح برست عاقلنداری</p>
<p>کرد و شست حجاب از کوششید</p>	

زین

<p>ز بسکه طغی دورا کشید هم صیاب و بان عاقد شود و طغ از کزیدن من</p>	
<p>بروش سخت توان کشکواره لیشین کرد چو طوطی بر پشت بال پرده اندر کباب کنزد و صاحبش آن سر که چون نور دم هر که بر عیشش را با کمال تمام عیار و حشمت او را نمیدانم همین آن اگر افا و در اسپه مور از خاک بر دار</p>	<p>بجواری کلاش نام با هر چون بکین کرد بانگ تک طغی توان سخن را شکرین کرد بهر طغی بر سر چند خاندان لکین کرد ندارد در عجب حجت مکاه و کین کرد که ایام حیات من بر سر آمد و کین کرد بکیش من سبب طاعتی زین</p>
<p>خار و پسته خوان بپوشد من چون صدف چرخ ز آسانست صیاب قطره را زین</p>	
<p>سر بر پیش از دهن باز و ماری سپید کبک اطلال اهل برشته پیوند دل چون بود عشق شیرین آن کین بهر پی در شیشه کردن یور را انصاف بوتر خاریت صیاب جسیخ و صحرای</p>	<p>ز خنده بنیاد کوه پستون از شیشه کن میوه نخل حیات خویش را روشن کن نقد جان چون کین بکش با شکر شکرین تصل را و آن سپهر در کاه عشق ازین زمره شیرین روی و گل زین پسته کن</p>

جلوه ستاره آن سپهر و قمارت رایتین

چشم کشا موجه دریای حقیقت یابین

سپهر بجای از در بر قصد درین بخت کجاست	تبع بازیهای آن خورشید طاعت را
موج دریا بخت در دل تکلیف خواب	بگذر از سپهر جوهر مرغ شهادت را
سیریل لبهاران بر لب زینل جو	در محبت آن آب کل شوهر حقیقت را
ریسما ز این سپهر کن مهر فخر صلاحیت	در لبها پس کز تری منصفه و حقیقت
میدرخنده دولت انبال تمام چو انصاف	در جبین جعبه انوار سعادت است یابین

میتوان برود چو سن با لب لبلی پرده

صایب ارباب معنی باش صورت

تا بنوم صیدان بساک می آید برهن	خون چشم حلقه قرمک می آید برهن
از صفیخان بشود درون چو پاره کرکشان	بال آن رخسار من خفاشک می آید برهن
زاهد از انبیت آه و ناله آرد انسان	دو پیشانی سیرم ناک می آید برهن
چو شمشیری بکیند ناراضی از خفاشک	دست سپهر کز آنک می آید برهن
صیغ غمگینت میکشدش نام این بدهگان	آه سپهری که دل افلاک می آید برهن
زرق که بر اوج عاشق نپاست چرا	از زمین کفم که پیمان چاک می آید

یست

نیت همایون کار کسین سینه را بشنود

از دو صد عاشق کین بساک می آید برهن

فنا حیرت چو کل انجیبت اند چون	پانچ ایدیه چو ز خواب آید بیدار
شده از خواب کراخ کین کین بساک است	در سینه بساک چو صد آرد توان آید کین
نیت پانزده بود عالم اگر از مرد است	کار اطفال بود پانزدهمین تا بساک است
کار نارس است کز زود زود در جویا	راست است تا بتوانی بر لبه کین
خوشش را جمع کن از پرده دران این	که کل از خفا توان چو بساک است
عمر جاوید بر روشن کعبان معنی بخشید	همچو خورشید پدید آید از زبان آید کین

مشوی محمد مر آن لب کین اصحاب

کر توانی نظر از مرد و جعبان بپوشید

ولما می صیقلی بود آینه سینه از حسن	آینه چشم شور بود در رویا بر حسن
از عرض مال نخوت مش با نای شوق	در دو خط زبانه شود آینه از حسن
چون خط مشکبار بود چو تابک	روشنی از روی آینه لبی از حسن
از کیک که زیندار چو چشمن عشق	ز کین زلف عشق بود لاله از حسن
چشم و فام از خوابان که میکشند	در مرگ نگاه جاوید لب نوحه از حسن

درد ریخاک نماندند از جوان بخیل	کس پس بخورد خورده خور از ناچسپن
که در آن خورشید میل می نماید	فدیر یاد عاشقان چه کند باوقار
و ایم بود بطلع سوخته آنک سارگار	پیکانه زور است هوای میا چسپن
از بر عقل و دانش سخن است عین	
روزی که گشت صایب پیل کار	
چون غمچه که گشت سست خازن بگرد	از نیت چو میانی پسر شانه بگرد
چون شمع هر که فروخت گردن باغ	در اشک غم و شیند بسیار بگرد
توان روزی از این بدین عجب جان	زین خیز پسر بر او یکبار بگرد
چون خم همان با نشخ می خورد در زان	در می اگر کشید خمار تا بگردن
یک طوق پسر بر آن پیکار است	تا در وصل الی اشی ایار تا بگردن
ز نهاد باز بگردان پستان در نیایی	تبع جگر شکافیت کس تا بگردن
یکبار غمچه او در روی باغ خندید	در سوخ کل نمان شد دیوار تا بگردن
صبح پیافش که در صبح شوق خورده	خورد خون بار و لدا تا بگردن
جمعی که پسر نداند در راه عشق باز	
میستقر قد صایب عار تا بگردن	

با

باو گرم ز خود پاک میست بان فتن	ازین کند بر فداک میوان فتن
بیز چشم زدن زین جهان آن عالم	ز شاد و راه دل چاک میوان فتن
ازین عجب آن پراز و دور که در گردن	بوز شعله ادراک میست بان فتن
چراغی از دل روشن که بدست است	دلبر در جگر خاکست میوان فتن
اگر تو از پیکر کنی کف آرسی	بروی عجب چو خاکست میوان فتن
و گر چو صبح غم از زور دست بگردی	بجز مای خط نماند میست بان فتن
ایده گوشه اشپی که ز قاتل است	بچشم صفا نماند میست بان فتن
چنان بطول ابل خوشه ای که پندار	ازین کند با فداک میوان فتن
مجرد اندا اگر زیت میکانی صایب	
پس چو دار بر افلاک میوان فتن	
اتسین منی که شاد میزند دل آید	مرکز کار حیرت میشود و سیلاب آید
نامسلمانی که پس چو هوا ز نار کرد	چون آن فعیل میزند دل محراب آید
کو سر بر اگر محبت عشق ترنج شکویم	خاتم هم میشود و حلقه که کرد آید
ماه شب کردی که در بر از من شونت	چاکه که بر سینه از چون کمان مشت آید
کل جریا شد پیش روی لاله زار کش کرد	خون خود را میخورد و خورشید عالم آید

زنت کفتم به میان عشق و دل اصف	صاحب منزل از منزل زده سباز
از حجاب عشق صایب می چون خوشی	زنت در این خط و چشمی مایوم ابان
بی طلب نهار ز غول اسبان مهان	کو بر لب قهوه سی پکت زمان شو
بیتوان کشتن چو بود آتش را بجاک	خاک خود و خواب جوشن بیدار نشان
نوشش را در بندگی انداختن از عقل	تا تقیسن داری همین منت احسان
تا نه پیشت روی کلبه جوشش را	ز نهار از صحبت لیسند و کردان
مهر کرده ان نمی ماند مجال خوشین	چون شیک خرفان با قبال فلک خندان
جلوه کردن در لباس عاریتین	جاده کرتن بر روی ناید با نمان شو
ز سربند کانی میشود در جام او	نیت فراق در میان عشق و شام
فاصله از لب پیغام ز باسپیشو	ناله سر سبز از سیرینی پیغام او
چون خطه بر فشان امیر و قهرمان	موی موی پندار ست از چپاره کفنا
یکند از طوق قمری جلقه نام سپرد	از صبور قاصمان مر جا بر لیدنا
یکند کجایم هر باره چون یوان کمان	ز آستیناق جوشن شمشیر خورشام او

بگرددن

بگرشاران زده اندیشه پرواز است	سکینه کینه دست چشم طعنه ای اطم
در سر بر کپ که چون همایب و اقبال	مرگیا و خشی نکاهی مست کرده و رام
اید از او ضاع حجب ان کجا بچکار شو	بالن ککار خالی بخا ز شو می نشو
از اهل دنیا نیستی که کا خشی خستی	دست از دهه عالم فشان بر یوان شو یوا
بچند در جواب کن بی بی چون عاقبت	چندی که در عاشقی ایف شو افشا شو
از دیده در روشنی مرغیب باشد روزنی	مر جا شبعی بر خوری پره اشو پروانه
آن کج باشد مع کفرو برانه جوید در بند	تا دست داری ای سپرد برانه شو یوا
خواسی ز دست یکد که کردی بخواران	دست از کار انجامی شو پناه شو پناه شو
در سوش یاری نقش ماند یک بند شو	چون سل را با طلب سپان شو شتا
در پله و یوانکی فرشت سناک که دکان	مرد دلاست نیستی فزانه شو فزانه شو
خود را نسوری با یک اگر ز غیب و پاران	دیبا چو توانی شدن زده اشو دانه
شبهم زاده پستی با صحر تا بان شدمکی	جان را بجای مان فشان جان باشو جانان
از عارف می شو کفر و همایب شو	
حلت با کن عاشق تا یوان شو یوان	

انگول با بر روی پیوسته شده	غافل شود که در تعلق شکسته
انگول یا ریح در آن کله چسبیده	مادون شکسته ایم تو هم دل شکسته
کردن فرخوشی نشانده هم بان	تو بچرخه ز منبندل شده
روی بین تمام شک خواب است	در راه سیل با پی درامن شده
پس دیدی بیاد می آید شده	تا همچو پسته ز خشک لب را بنیسته
خواهی قدم به پای کاروانی نماند	کوه یعنی که تو بر خویش بسته
خندین نماند ام تمامش موج است	زین بچرخه چسبیده چشم بسته
اینک سید بر چشم می بکشد چنان	از باغ روزگار چه کله بسته
از چشمش در برون پاک می کشی	کوی باطلم برود چهارشکسته
از او بی که خنجر رو با عصا	از دست خفت تر ز عیان شده
صاحب هوای صحبت که گشت دست	
همان چشم شو اثر یار ز خسته	
ای عالم از طم و صفات عیان شده	سبک گشت او دست یار و کان شده
پیدا می گشت اشک در جملع	عریان تو برود چشم جهان شده
خندین نماند خفت از غم غارت	در چشم تو روی آشیان شده

کرده می ز جلوه گاه سینه سبک است	بالا گرفت است سواد جهان شده
اندیشه بلند خیالان چشم سیر	از دور باشد بار تو ز دل نمان شده
از صد نماند زنگی از ریاض تو	کل کرده است ز کس چشم تان شده
بکین نماند بشکرم بر بنده زبان	با صد زبان بجهت تو کل کین شده
کیه نظره عرق ز رخ لاله رنگ	بر بر کل چکیده لب لب بران شده
از تو خفت د لعل تبسم که از تو	پیدا کرده علور خواب کران شده
از خاک ز از سوز تو که از ضعیف	سردن شده حال لب لب بران شده
خندین نماند قامت تیر است	در زیر بار عشق تو خم چون گان شده
از آب رنگ چهره شبنم تان	دامان چاک پر ز کوه او خوان شده
خواب که آن بدیده مارده بسته	وز نه چنانچه مست جالت عیان شده
آسوده ام ز رنگ که از کشود	شرم تو چشم بندت آشیان شده
کافه ز رنگ بر در آن کازین	پیدا می تو بر همه عالم عیان شده
افزوده بگردل اسپاس خار	تا سپیده خط از کل روی عیان شده
آسوده از ترود خاطر نمیشود	کوه نظره خنجر که هم عیان شده



مرغف که در جگر پاره منت	از در دو انصاف ارواحیان شده
امیت که فریب پذیر است نیدیم	
صایب کی ز جمله دردی کشان شد	
بعد و لیل نهی و خدای که چه	بعد چرخ ندیدن بر پیش پای که چه
گفته اند ز چینی عصاره کباب	توسیر وی به جاده بی عصاره کباب
ز برق باد سپید چرخ کرم روان	فشاره تو بد بنال ستمای که چه
ز آفتاب شود چرخ بر کجاییت	توسید وی ز پی پایدنهای که چه
قصه تیسیر کردارهای باطل است	توساده دل کجی شود از قضای که
چو سپهر و جاده آزادگان کی باشد	توسر و روز بدل میکنی قیاسی که چه
فرارگاه تو در زیر خاک نخواهد بود	توسیری خفاک پایدنهای که چه
کدامی که عشق است چرخ اندر	توسر که کجی پیش پای کدای که
ز آنکه در سپهر مکره نشانی است	چو زلف کل زین کند پایدنهای که
ز سگ لاله بر آمدن خاک سپهر و سد	برون پوست نیایی برین جای که چه
جوان الغنم است اینک که گفت محتاج	غنی مکر و دل چو پستین کدای که چه

پاره

ساقی قدحی از می پدیدار مراده	
کین قطره از آن قلمم ذخیره مراده	
مرغف بجای تو ان کرد و برین	کرافت کرد در یکبار مراده
سست کله در کجی پیدار	پیش از هم کس ساقی بر سر مراده
سامان نغمه آشن را ز ندم	جایی که دمی بر سپهر بار مراده
چماوی من روی به بسوی و نزاره	مرحبه که خواهد دل چماق مراده
از در و قسبلان کران کنگارم	کینه ره قبول نظر بار مراده
ز خاتم خرم خوام و نه ملک پسیلان	دستی بخراش دل انکار مراده
نه کجی که خسته خوام نه در دهن پرز	ذوق الم و لذت دیدار مراده
آسیه من خوصله جلوه ندارد	از بصر خسته غوطه بر کار مراده
مجموعه فرد و پس کلان خود ان بخش	مرسوم جنبونی ز خطا مراده
تلفظت نشیمنی جان کرم در بانم	یکسره از آن اهل شکر بار مراده
تا چند ز کردار کجها توان است	کفایت کجی از من کرد مراده
این غنم را او هم شقت که فرمود	
این جام لبالب کن بر در مراده	

چون با چشم غم عشق آفتاب نشانی نگاه میزند غیرت نگران تیره بر پای نگاه	حسرت با وجود حیرت آملای میباید بنیاید بیکه بدین تمنای نگاه
تجدید عشق خفاش بک نازت چون صغیر رویه که بر مابند روی نگاه	شیرین بر لب آن تش بد فرزند روی آتش ناک اورا نیست پرده
سجوان پس چه بیکه کاوش فروغ پیش شد سامان چشمت ز غمای نگاه	گریه نتواند غم از این بر پای نگاه میرا و دانستک پنهانی بر پای نگاه
انگشت شنبه بوی گلرمان بر آرز میکند از شوق سستت هم از پای نگاه	بر پیشتر است ای کافری نگاه روگردان ای سستت عالم از پای نگاه
زهد در دل اعتماد گنبد و کلین ای چشمت عالم از شوق سستت گر چه پیشتر از سپاری در باغ ناز نیست از نگاه ما که در باغ تجلی غم است دخمش از چشم غزالان میشود و ما شو	این جواب آن غم نزل صبا میگویی چون بری از دیده غایب شد در نگاه
ان خوش سپه بر آید از خانه می کشید نارنج با جوار بر یک طرف نهاده	مایل او فداون چون میور رسیده شرم مستیزه جوار بر خاک ز خون کشیده

مالیده

مالیده آسپتین آبلوس کا در ساعد شیراز فای ز ناز ز خواب صبحگاه	تغافل پر من را چون صبح در دیده مکان ناول فشاری دست کا کاشیده
برق بک غمنازه کاف جوشن نگاه کل نافع حال در پیش رخسار کشته پنهان	میدان بطبح داده چون روی رسیده یکایک ششم طغرل خاک کشته شده
خود آتشیم عاشق ز غم شمع ملود او برق ناز جسته بر جا که در نموده	از ترس جان کاشش بر گوشه ترشیده بر کام آن نگاه ای بر پیشتر خود دیده روی رخسار سسته بر جا که آرزیده
دیگر ندیده خور تا و امر قیامت صبا یک کسی او راست و غم ناز	
برین شد نرم آن نام بلان استیست ز بس که در هر کس شرم برین با این نام	بلای کم زود جیب کرد که کان استیست برین ایل شدن سپه در روان استیست
ز آن سپستی مال ایدل میوی نگاه بنوی میستوان از چرب نه بر روی نگاه	بجاصل بر پیشتر جان استیست چو در لبا روان نازک میان استیست
میعین بنیدت بر چشمت از جنت بگر و ج آن دست ای معین جان استیست	که مرغی یازد یکدیگر زبان استیست زین میوندا ز خلق حجب آن استیست

دوستی که در این کتاب است  
چون که در این کتاب است

بهدادی نهران بیستان در قیام کند علی گو و در صحرای شبان آهسته	
حرفی بلران شکر و زین بی صیاب بکش خود را بشهر اصفهان بپوشیده	
یارب از خوان در چاه نرسد هرگز روی چو افس می ای برود	چشم پیاچان گاه و بول سپرده این پریشان میراد برزم و حدت
درد ال تک را از چسب نه عشق شمع مدتی شد از پسته شش جین اتمام	خانه تن را چسب ای ز دل سپارده نرخط از نو با این مجنون بی بکار
نشاه با در کاب غی غار جنت بزی آید خط جام دست غشدار	مستی نیا از داری همچو چشم یار قوت از روی لوفی مع مراد کار
مستی نه یوانی حقیق در هر روز قسمت خالص در غیب در دو عالم	این مرد و است با بجز فضل غم و کمال عالم کن این طفت بکشی این انگار
در پای پس تن پرستی با بی شکل چو و تاب چو از سرشته صد کلام	در هر جا زار با بی زمین تو یوارده کنج را از من کیسیر و چو تاب
از تو عالم گرو گونا چون دست سینه چون چنگ لب ز فغانم	بال پروازی چون چو جبهه طیار صد و من ناله کردن همچو بیهوده

چهار دیوار

چهار دیوار غصه نصرت میدان سماج کار با کار نما پیش بر دین شکل	
مدتی کشادگی کردار گوی هر محبت سینه که گری گرامت کن بر جان آفتاب	
چند چون هر گز که بهشت کردی بکفایت شیده از باب محبت نیست خود	
هر چه دارم در بپ کازنگی از نقد پیش ازین چند صایب زندان	
ای جهانی خور ریتان سیمای که عالمی را روی دل رقیب الی ابروی	
شعبه کل چون بلبل پرده آینه می تواند نعل در آتش ز سو دای تو وار و آفتاب	
چون در عاشق نزاری کنفیه جان تخی ز سر از حال و سالی ایمان میکش	
نصرت جوان مراد عالم آورده کار با کار با این غنیمت هم کار ده روز نگاری هم من کردار بگفتار ده بعد از آن با هم بی عالم آورده پای از این کشتیم چون بکار نصرت در یاد او طایقت در بار جایر بیستان من یک آه آتش بار	از پیمان ملک و قحط از ده این کجاست
ای تماشا گاه عالم در تماشا تو چنین جیران روی دل آسای ای بهار زندگی آخر تو شیدای که ای سخن میا تو سپر روان بودای که پس چه جواد او زلف چلبای که چاشنی کربل اصل شکر خای که	

چشم پریشانی گلکشت تماشای شب نشانهای از چشمه کوثر خورشید را	در کسین جلوه سپرد و دل آری که از خمار بودگان جام صبای که
نیست خماری طریق نشان پرده تو در نه صایب غیب میماند کرسوا	
در کد این چنین ای سپهر و بار آمده آنگه در باغش که اشکی بود بر طرف کان	که بر این سده تاز خواب بهار آمده که بد بگویی و لیسای خمار آمده
علم موی جوان تو پریشان شده بارها کار خورشید پران خون دیده	تا باین خانه پریشانی و کار آمده تو باین خانه بد روزی و حکار آمده
نوشت مازوی امانی که در حقیقت بچه امیسه باین بزم خمار آمده	
تازد کن خاطر ما را بچدی چشم تو که از خمار رک ابر بکعب آمده	
تاز زین پرچوم پرده براندخته دل شب مجلس اختیار برافروخته	سوز خورشید بجان قرانده خسته کار ما را بد های سخن انداخته
ماز پرورده تمکینی چون ابر بهار تو که در خازر شوخی نیشینی سرگز	سپایه مردم بزین درانده خسته رفت ما را چه زین منزل بهر انداخته

در کسین

در پ ایامی تو که بود بلای دل و د جلوی نیست که آتش کده جوی تو	که در خط طح بلای در گرانده خسته که چه چون دماغ نظایر سر برانده خسته
دولت چنین تو به قیمت شو و پانگ چون با و از که وقت چهار جنت	کار ما را چه بوقت در گرانده خسته بوی خود را چه عجبش در برانده خسته
حاکم در کاسی و طنبور بر این کینه چشم زخمت نشان تماشای	شور عشقی که مراد جگر انداخته میوان یافت که ز خورشید نظر انداخته
جز در فضل تو بستاند سر و جان شکوه از تلخی در یاسی کفایت کن	نامسد که مراد بدو انداخته تو که چون پسیل دو صد خانه برانده
شعله را که از و طهر بر زین لایه در دل صایب غیب نین بکعب انداخته	
چهره در صیقل از آتش می خسته ای ساخانه تقوی که رسید است	خوار خورشید بر ای که چه پرده خسته ماز منزل عشق او درون تاخته
در سپه کوی تو چند آنکه نظر کار کند کوار تاب کنی ای سینه و کور و	دل و نیست که بر یکدگر انداخته سپح ای سینه نما است که کله خسته
نیست یک سپهر و درین بلخ غریبا بسکه که درن تماشای خود افروخته	

چون حال دل صاحب نظرانی غافل تو که در این باغ غیش نظر بخت	تو که در این باغ غیش نظر بخت تو که در این باغ غیش نظر بخت
چون بر سر آینه نغمه سوزی چون بر سر آینه نغمه سوزی	چون بر سر آینه نغمه سوزی چون بر سر آینه نغمه سوزی
بر غم روی چون سی ز بس غم غم که در این آینه غم غم غم	بر غم روی چون سی ز بس غم غم که در این آینه غم غم غم
ای شمع طور از آتش حسنت در با شده بر و گوشت کرده بجز کس کشید	عالم بدو در لطف تو زینچه خاند زین شمشیر چو کوه کس در غم
از سر پستار چشم بدی در کین است چون باد صبح زرق زین لوی کل نو	باصد غیر از هر چه زین است مخچه غم غم غم کس زین است
عاشق کسی بود که در این آینه ناف ترا بجز عیش و شرب بریده اند	پروانه دار خوشش کند آینه چون غم غم غم غم غم غم
صایب فی سوره ایم یاد در میان از قول مولوی غم غم غم غم	صایب فی سوره ایم یاد در میان از قول مولوی غم غم غم غم
نغمه بشنم کل همچو کسک لاله بدو نیمه می قهقچ پیما را کس ساقی	در کس کسک کسک کسک کسک شماره کسک کسک کسک کسک

نک

کمال زنده خصومت جگر از ترا بهر که زمر کسک کسک کسک کسک	کمال زنده خصومت جگر از ترا بهر که زمر کسک کسک کسک کسک
سواد مرچه غم می همان شاطره بذوق نشاطه غم می دو ساله بدو	سواد مرچه غم می همان شاطره بذوق نشاطه غم می دو ساله بدو
نشست شعله آواز بیلان صایب برای خاطر کل کسک کسک کسک	نشست شعله آواز بیلان صایب برای خاطر کل کسک کسک کسک
ای با نزهت کمال حسنت خندان ای را چاره و قوضه خون از کتاب	در و امین حاصل از یاد کان همه در نقطه تو پست خنده از زده نمان
قد و سپیان بکام خداوند از روی روحانیان برای نامش ای جلوه آ	پیش تو سر گذار شده بر آستان چون کوه کوهان بر آینه بر آستان
از قطره تا بقطره از زرد تا بچهر از بجز حسرت و فلک ما چون سبک	بیشتر کرده بر زرد رخ و عیان ز اخص سبک اند که بر میان همه
در کار است هیچ غم بلند و زمین افلاک پیش قامت همچو خندان	از بجز زرق زنت نغمه همچو جان کس کرده اند پیشت و قهقچ کسک
غیر از تو نیست سلسله دیگر درین باب جستند از فرغ و او بدیده است	افلاک از بجز زرق زنت نغمه دل مردگان کسک کسک کسک کسک
شیران نیز صلوات و فیضان چنگ داوود خاجه زنده بدست غم	شیران نیز صلوات و فیضان چنگ داوود خاجه زنده بدست غم

پیش تو سپید بجانک نعلت سواد لونه	با آن علوه مرتبه روحانیان
در گوش کرده جاده خسته بان بدر	نفاک مینو او اتش و آب روان
ز آسمان شوق لب رفتن	و اگر داند چه صدمه نماید بان
از هیبت تو تازه نمف لاله بوستان	دارند چه غم غم چه که بر زبان همه

این انزال که اوصی غم غم کلام  
ای روشن آریخ تو زمین زمان

طبع مورشوی کرچه سیاه شده	زال میگردی اگر بر پشم دستان شده
ایک چون موج ساروی شنایمان	غیر مپست با کج طوفان شده
سکنت ز در باغ بخوابی بیرون	کرچه از رفت دیوار بستان شده
عالم خاک کینه صورت دیواری	چو برین صورت دیوار تو حیران شده
دست بر او من ریای کم زدن ورند	تشنه میگیری اگر چه چیده جان شده
میکند پیستی فانی زمانانی حرکت	تو چه از دولت جاوید گزیران شده
مضرعت تنهایی تو نلی پوشت	چو با آموز با کج کوشش زندان شده
شکوه از در و نمودن کل پدیدمان	شکر کن شکر که شایسته زمان شده
کرد تیغ بجز پسر و پانی بختند	بچه خدمت تو سپند او از جان شده

بر

ارباقت که برق بلای بندد	تا چون اندازین خاک غیاب شده
در شفق ابر بگر عشق تو کز دست	تا چون شش کل نفاک فروزان
در این دولت خورشید پوشش کجاست	چه صید تنبایشی گلستان شده
چون میزان قیامت همه را میخند	بجز سپیدان مردم تو چه نیران شده
ز پد کوی بسک یک بر کج بود بوزخ	کر چه ارقامت خم کشته چو چوگان

پیش عفو و کرم در رحمت روان  
کم کنایه هیبت از کرده پشیمان

ای زمین از بس چه در تو کور دانه	از خرابات او محسوس کرم رو چیمان
از عیالالت بر خسرم سوز و حر	از جملات آسمانی فرشت در رخیمان
آسمان نیکیون کیشیت خاک پسته	کر تقدیر رحمت خود رنگ زین فرخیمان
آسمانها در شکست ما چه یکدل گشته	کشتی نه اسپ یا افاده چپ یا دانمان
با که گویم در کجایم سم که باور میکند	کان صدفها پر شده است از کوه کلان
در سپهر این غافل اول اهل دانی گشته	اشکیان کرده است تاری از کوه ترخان

صاحب آراوه را کند او در قیامت  
چند روز نخری باشد عاشق دیوان

ای از سر باتت زمین آرد و در میان سزده وار در بر جل خورشیدی خفتا جوش نامالین نیز نگارم که صفت از آرزوی صحبت از شتیاق دید از دیده پیدا من چشم کو که کز تا چند خوف رجا عسکر گامی	در پای شمع آسمان بر سوز خیزد مرقطه و آرد در که از چشم تو بخانه از غم تو حید تو تا تو پس بر میخانه بر لب شیشه و گوی سر شاخ گل خانه از چشم خواب آلود تو چشم بهار نشا با لنگر عقل کز آن نغمه اشش
از سر ز صد چاک تو در صاپک گامی بر قدر روزن می شد خورشید در خانه	
شوخ و بخیاره و شکوه و خولان مرچه در خاطر مر کس کدر دیدنی تو که از خانه ره کوچی نمید آستی تو که از شهر در آینه نمیدی مرکز تا بر رویو رشک خنده نمید آستی بر نماند تو صبا و شمع جان سوز پیش از یزید و نگاه تو بکامل محنا	چشم بد دور که سپر زنده دور آست جوش ادایا ب و افیم و ادا و ان شده چون چنین از آن ره برود هر آن شده با شت رات که این طور شادان شده این زمان با هر چه خیزد شکرتان شده این زمان با هر چه از سوره الوان شده این زمان آن شده درین نفس فراد

بوف

بر سف از قافله حسن تو عمارت زنده است میتوان مرد برای تو با مپ جرات از او ای سخن و از کله خنده بر آید در این جهان خواه عشاق که با ان رخ چون غمهای تو پ از دل می جا از صفا که همان طور که ز تو است بر آسان شده	مدعای که چنین صاحب گمان شده که ز خاطر و لب عیسی دوران شده میتوان ایقت که از گره پشیمان شده لایق صد اول و شایسته ز صد جان شده
سرد من طرح خواند آهسته یعنی چه تو که از شهر و مشاطه می سپه باز تو که محتسب سنجی کسپه روانه کرد پا پوش پخت شده بصورتی وطن تو که در خانه ز شوخی تمشینی مرکز شیر و پشتم تو که مبارد تیر بر سینه اهل نظر انداخته	جا در ز افخت لداخته یعنی چه کین جهان آینه پرده آهسته یعنی چه قارت شمع بر زنده آهسته یعنی چه بار طح سپه لداخته یعنی چه خانه در ملک گمان پناخته یعنی چه رنگ چن بی جکران باخته یعنی چه بعد از آن سینه بر پشته یعنی چه
شرعی انصاف شسته اندامی صفا انجمن تیغ زبان آهسته یعنی چه	

تا در روی تو بر تو بر حجاب انداخته	پیش روی بر زان کج نشایگان انداخته
نخیز زور آوران فکر را اندیشات	بر زمین غیب چون برک قران انداخته
کوهر سهوا را در عهدش که تدم تو	از من بیرون صد فحش چون استخوان انداخته
خوار کجاست که بی در ناخن با قوت کرد	نشسته با زان چو قلم شوق در میان انداخته
صحنه خیزان قیامت را کجا در کرم تو	در غلط از فتنه آفرین زمان انداخته
کو درک این بوم بود بر راجح نصیب	تا الف کفایت تا و ک برشت انداخته
من کیم صایب کفایت سخنم اینمیت	
خاطره میخیزان از زبان انداخته	
حرف آن لب میانی گفتند	شور محشر در حجاب انداختند
در لباس پندکان چون ماه	خوشیش باور کاروان گفتند
نخچه خوش حرف با صد زبان	مهر جریت بر زبان گفتند
از خنده لب همچو آب زندگی	لرزید بر آب روان گفتند
در لباس چشم آهوا بارها	سپایر همچو ایوان گفتند
عاشقان از خنجر آفتاب	در شبست عباد و انگشتند
عالی را در شمن با کرده	دو پستی بر روی بران گفتند

بدر

بدر بدست که بر غنچه خورا	لی تا بل برشت ان گفتند
صایب از آنکار مولا نایب روم	
طرفه نموری در حجاب انگشت	
چون آب لبایس کج خمار بود	ای بار پیا آه و تو چه پر کار بود
چون ایایان سب جاجا جلود کرد	که برک و کشت که وفه و کبار بود
چنین نزار ز در پست پاریا	چون آفتاب قافله پیلار بود
چون با سیم آیم آیم شب از ریت کار تو	در پیش خود تو نینس که قیاب بود
از خود بصد کاه پای نیت سوی	از نماز یاد و شسته یاد بود
چون محشر با جان کدانی قیادیم	تو شوخ چشم بر سپر بازار بود
تا پند خط از لب جان بر آید	آه از نما و چشمه حسیوان بر آید
چون سبزه که از قدم پیدایش بگند	که گمان برنج آب پریشان بر آید
عشق است تا ز پرور را در حق کریمین	یوسف صفت محبت زندان بر آید
از دانه عشق جوی ملک نصیب	ایم ز مشرق دل انپان بر آید
مابی تو گلیمم و کرد درین چین	زرق مشک کوزه ازین زندان بر آید
و آنکه گمن و امن صخره چو یکیشم	بر پسته کلبه ای سر که ز دمان بر آید



کی در هم از دم خاکش تیغ میشود	
صایب سپهر و محرمی دوران برآید	
طومار غریبی شد و غافل نشسته	پرواست شور مشرد و کامل نشسته
در دایمی که برق خورشیدش کالی	از غفلت آرزیده چو ترل نشسته
نیلوفر چو پیکر کون آفتاب است	ای لاله اشکفته چه غافل نشسته
بر چهره ات چو کوه در قیاس است	آنرا که امشب بر بول نشسته
در کعبه او پشت بجز آب کرده	هم خمی بلیسی غافل نشسته
چندین نمراد حلیه میباید نشسته	تا روشنت شود که تیرل نشسته
مرچسبده چو پست کعبه جلوه در زجا	مرسو که رو کنیم مقابل نشسته
ایران غنای فیضی شیرین کام	
در دیده ام خلیده دور و دل نشسته	
در روز خط برف سپیدن بیدفا	در وقت غزل شکوه شنیدن چو فایده
خایمیت و مشنگی تا بزرگ رو	بهر خورشیدش تیغ کشیدن چو فایده
بر شده نگاه چو از دست رفت	و نبال صید خسته و دیدن چو فایده
اکنون که تامل روزگار سورش نمان	چون شمع دست خورشید کشیدن چو

ن

مع زمانه را یک آب هم نمیت	
کل میکند پا کشتی از بهار زنگ	
نموان خشان برق سبک سیراگر	چون تیر چرخد کمان کشکوی
صایب چو یار باد کران او میکشد	
کردن با خطا کشیدن چو فایده	
بجزم اینکه کلنج نهاد دست شکوه	بروی خاک خلت نماده دست شکوه
چگونه فرق کند که چرا کسب خیال	که همچو برف به جا فاده دست شکوه
ساده عیش چو پرواز کار پرین	گرد زشته که کوشاوه دست شکوه
پایه که که ناپیشم باز میکنی از خشم	کلاه خیزی ز سپر نماده دست شکوه
غنیتمت بیکر از جبان کاش	درین دور روز که در کوشاوه دست شکوه
همیشه پرواز شوق چو دیده صد	
ز جاده که در آن دست داده دست شکوه	
تا که خانه از رخ او در شن آینه	کی دور آفتاب کل روزن آینه
جو در کمن خیال که از بیم غم آشن	پوشیده است یقینا چو آینه

روشنی کرده ای تو عرض صفا و حس چون نورده بدرنند از روزن آینه	حیرت ملازم دل با بود درازل سرگزنداشت جوهر گل چندان آینه
روشنانان نیم نفس تیره بشود لیک ششیم فرسوده و صد فرس آینه	بردم ازین جلا داده کلین آینه
ناین غزل خا صایب سبب است روشن شد که من کنه روشن آینه	
دشاک خون کشیده مرا ترک داده مرا گمان بازباشن دل تیر داده	چون سیل از قلم رو و لقا داده سیلاب غم دیده دم کشته داده
بر باد پای عسده خلائی نشسته تشریف نه در رکاب لقا داده	با خوشی تنم در کوفی نداده دنبال شوخ چینی خود پسته نهاده
دلهای پیغمبر از مردم گرفت چون عافیت خاطر عاشق تیر داده	از بیخ کج کردن شیران نهاده از قبضه اشک کان هم نوک داده
در لایحه دعوی طوق عاقری از کز شش شهاب فلک تیر داده	چون شمع تا بصبغ برک با پسته در پیش چشم بلبل بر یاد داده
در انتظار صحبت پروانه مشربان اوراق زندگانی گلنمای باغ را	

فرا

غیر از عرق که میکند از جسم او کل صایب که دیدش نیم فرشته زاده	
رومی زمین زلفش صفت بگرفته با این سپهر چه ملک محشر گرفته	توان در آب ندکیت یه چون با مر بوسه که از لب سپهر گرفته
چشم سحر تو کجا هر چه کجا با دامن تو را چه بشکر گرفته	ایمان من ز تو یکس مست با گرفته در آب شستم منگن بود با گرفته
لوح فرا در شمس چه بد که شوده این سپهر یک که آدمه ما بر گرفته	صایب که از کجا روشن بولای کجا چون پرده حیا در میان بر گرفته
انگه دان تو محشر کرد پروان لنده پیش برویت نیویوسف زنده	برق پیش خوی مدت با پسته پیش رویت لاله شمع سبب انفا
دیدم تاد در بر پوستم چون چشمش خرد سرگرا منی بدر بر تو چشمش بر مانده	نامه تا انجام از سپهر می خواننده انگه جوید نیست در مان خود و مانده
کیست جز صایب بلوغ خالک اهل سخن کرد با پیش تو علم بر لاسکان انشا	

ای قالی بقیه کتبه پنجه آچکونه	
ای باد و در شکسته پنجا چکونه	
ای شنبه شبت که خورشید جایی است	از آتش یاق عالم بالا چکونه
ای لاله که چشم بصر را کشوده	زیر سیه کلیم سوزید آچکونه
ای باد خوش فرام که کل سینه چاک	در کوچه نب زلف چلی آچکونه
ای شعله که طور سپند فرغ است	در حجر شکسته ده لیس آچکونه
ای شاه بازده این صحرای الیکا	در تنگنای ریخته دنیا چکونه
ای برق خانه سوز که لعلت بر آتش	در قید شیشه خانه لیا چکونه
ای باده که خمر تو بشکافت جان اما	در تاب خانه جگر ما چکونه
ای قطره در جدایی قلم چینی	ای موج بی کشش دریا چکونه
صابغ آب غنسل مولوسیت	
کاهی کو بر فرود در دریا چکونه	
عرق میزک کلت میرود شتابنده	سکاه گرم که این نقش آریاب نرود
تو کلر خویش کن ای شیخ کاوشن	مرشد ابه ترا باطن شرب نرود
مباد پیل بیل کم که ایچر کلسا	نشت برک کل کرده آفتاب نرود

میرد

صیانت آب کلار شبت زنجوی مکر	نراکت شبت جاز باده ان می مکر
سری از کوچه ترک برادر دست مکر	ز شوخی تحت خونی بخت مکر
نکرده چون نه نشیمن بر برنگ مکر	که چون اوام آوردند در غم نظر مکر
سما ناول شکست از برین باجبا	که چندین صفت بر کوشش مکر
نسیم آه شمع و بخش سواد طلب صفا	
خان بر سینا مایه نغمهای بر آرز مکر	
آتش خیزن از کل باغی بندیده	خوش خون چیده ای بندیده
پروانه دار سیلی آتش خورده	رود و دمان آید بندیده
بانار که یک پسر کله شرفیده	باغی کبک شتابان بندیده
از لاله زار آبله یک کل نجیبیده	در پای شوق خار پسر ای بندیده
عمر حج کل نجیب و شادی کشته	زخمی نیاز زود و دانی بندیده
صایب ترک این همه زید شبت	
مرکز عمر خویش فدا ای بندیده	
کلی بخت خفت و کند از کار مکر	از ریشه سپاس نشاید پاک مکر
از ناخن ملال طلب و انیشود	عهدی که سپند است مایروی مکر

در دل نزار مطبوع یاری حرفت	صد عقد پیش دارم و دست افتخار
با سخت گیری فلک خلد چون	با ناز شکسته چه سازه با کره
از ابروی تو چون بدم تیغ نبرد	از کاکلیت فتاده بدام با کره
تا چند سایه بر سپهر این گسار کند	ای کاش می فدا بهال سگار
بابا پس عزیزم هر دو جوان کرده	
هر دو در جامه قمری خندان کرده	
از دل شب پرده بر رخسار رو افکند	شعله را در پیر میان دو دو پنهان کرده
چون کند ریش نگار از سر جو او	ابر ظلمت را تا تاب جسم او کرده
کعبه سان تن با پیش پیشان پوشیده	عالمی را از با پس صبر جوان کرده
در لباس اهل نام جلوه گر کرده	روز در بارها شکان شام خندان کرده
در میان روز و شب خن می آید	چون جسم این مرد در او دست کرد
آفتاب تیغ از چمن گل آفتاب افکند	تا تو با تیغ و سپر آسنگ میدان کرده
در زمین روزی که گوهر در آب خود	تشنگان را تیغ از آن چاه نمان کرده
صایب از بسبب زبان گلک شکر خری	
سر هزار اصدفها را شکر پستان کرده	

بعضی در سر آفتاب دار

ای کوه

ای کوه چو ستون خیزین سپهر کشیده	باز وی آسینن مراد و رود بیخ
امید که از سواص خفا و حال می پی	آتش کلام دان ازین دوام چه
مرد و پستی او دو بالای با و دست	معلوم میشود و لب خود را کیده
شوخ چنانچه غلظت سر ز کم شود	از دل چو اشک بر سپهر مکان دیده
واری خست ز روی زمین که در دنیا	جز شیت با پی خوشتر نهادی ندیده
چون تیغ دل را از تیغ محبت آن	مرد است این چراغ نفس کشیده
کوش مراد و غریب را بر زبان است	
تصایب چه سر حجب شو شمشید	
شندم آه کرمی با نوک آفتاب کرده	یک چشم نازکت پمار چست آفر کرده
کل خست از دهنی آتش کشیده	ملاقات لبست جلاله را نکشیده
خام خون غلظت و مالک پیغیب را نه چو	بر همه پرت آشنای هر دو کرده
رک نرت از کار شسته بجا نبت با نکه	بطیب پمروت لب سپر گاه نیش کرده
بامیدی که تو دستی با این من بسته	پس از خانه تو رشتی آسنگ سپهر کرده
تراصایب که پای عبادت مست خسته	
که ما را این جز از پستی خود بجز کرده	

بازم چشم خند و هم آغوشش کرده	باو ابرو تلخ را پیشش گزافش کرده
دایره چون قیاس بندت نر ایا	ماد را چه نامیست از خوشش کرده
در پیش آفتاب چه بر تو ده جراح	کل را بچرخ ز صبح نیاکوش کرده
حق نمک چگونه فراموشش من شود	و ابرو هم انتخاب ده فراموشش کرده
شکر تو ابرو ترشح زبان موج نرین	چون آب اگر تو خون مرا نوشش کرده
صاحب نفس کرامی بر این آثار خود	
ماد را چه حلقه هاست که در گوشش کرده	
ای دل چه در تو سیر و میخانه مانده	جیسم را نمی چو دیده چانه مانده
از بر آشنائی ای جان بی جیسا	از صد هزار معنی پکانه مانده
جای تو نیست که خنجر خنجر است بخی	انجا ندون که یه پستانه مانده
وقت خیزی کنی و کجاست شوی	پر در میان کعبه و تخته مانده
هم طالع همای و از کالی چه جنبه	بی پای و پر کوشش ویرانه مانده
ز نثار دل من بطلب فلان که عتق	طفلان میبده اند و تو یوانه مانده
مراهقت ز برق بگر جا که می روی	در گوشه قفس چینی دانه مانده
در پستک لاله و جگر خاک کل نماند	ای جان و جان خنجر است چه دستانه مانده

خود را بشا بر سران رزمه خنجر	وقتت ببار و تو مشغول مانده
نعل خرم شوق تو صایب است	
نخلین چرا کبوشه تخته مانده	
که چندین پرده بر رخسار خود پوشیده	پیش ارباب نظر عریان چو نور دیده
وید و در خون می طلبد از آرزوی دیدت	چون که با آنکه و ابرو در کشت رو دیده
حرم و محرم و خاص و عام بر آن	وز خرمینا لی که بر کسب سیاطی دیده
برسد ای اقطار خوشش هیچ از دیده کا	چون خور را چشم خیره سنا کرده
از شپش چون خواب لودکان بود مانده	بر دل سپارد و ابرو ترشح خواب مانده
خون مرغان کما می سپهر صایب	
خورد چون شربت و شکر لب لب	
مکن طول امل را سپه روی می نشو اگر	عنان خود بر موج دیده تا ناهد اگر
درین اوسی که هر سو خنجر خنجره وار	نیکو زدی بیابان هر کس اگر از خنجره
خس و خاشاک حاصل این سخن با موی	که از دریا بروی این اگر بدست پای
نقد آشنایان سخن بکجا کجای	در چکانی آن نامعنی آشنا کردی
بترک آرزو بر آرزو دل دست می بند	براید عا هاست کبری مدعا کردی

بناال بهای ان عظمت میروی اما	بجان غمی سپیدین برین خور روزی
درین کجا و سعی چکس ضایع نمیشد	تقدیر آنچه نرسد بران میری فرمان برود
سهای کمی است با جمش کی باشد	
تو با این نام صایب تا بجی که خطا کردی	
کوش تا دل بجاست جهان نکند ای	دراغ افسوس بر این جهان نکند ای
خازین نادر با نقش قدم بر کس است	پای مستز بصحای چسبان نکند ای
مرضا موی ز با بنیت برین افتاد	سینه شد بر این یک روان نکند ای
غرض از وضع دل لاله همین تعلیم است	کردل خویش بر این لاله پستان نکند ای
چشم بستن ز تماشای تو عالم اسیر است	سعی کن سعی کردل را بخوان نکند ای
زاد راه پیغمبر و تو کل انصیت	کردارشان خود اندر شایمان نکند ای
با ما میده عظامی تو چنین کجایم	کار ما را با میسر و کران نکند ای
مرا که در پسر ز تو چون باید کرد	تن بهم چه هستی عقل کران نکند ای
تو چه خبر از صد سخن شیرین است	پر سپسش اهل نظر از زبان نکند ای
نیستی هر دو کرانای عظمت صفا	
مردود بر پسر این جواب که ان نکند ای	

پایا بر

پایا برت که ز خشم خازینانی	بار به لمانست که بار زینانی
تا نمی چون جواب حسرتش را	داد درین کجایی که زینانی
تا بجز شکستی ترا دوست	سینه ریش و دل انگار زینانی
تا نمی از خدا بجا کس عیب	رود پسر کجی همچو ما زینانی
که در تعلق ز خویشش آفتاب	آینه ز روح بی غبار زینانی
تا خود کشتی تو سیل طوفان	زوق هم آغوشتی که زینانی
خیز و شکاری بکن در دو سوزان	کردی ازین شست پر کجا زینانی
تا نمی ترک اعتبار چه صایب	
در نظره عشق اعتبار زینانی	
براش معجب خود چون کرد با افعی	بین در آینه سباز که صفا هستی
چو کل خنده میا لاد بان خویشش	بجا که در آن یکدیگر صبا هستی
چنان بر اعلق که شش بندیری	اگر بر مندا آغوشتش بود یا افعی
چو آفتاب سپر پاکت که مروان	تو هر کجا که روی همچو سپر افعی
نخست شرط است که خط عشق نیست	که دست چه با زنی ناز دست و پای
با حسد بر این معشوقی توانی بزر	اگر کشتی خضمان با قضا افعی

نغمه ست چنان گامی که گزافی	بدام تیغ زنده دست بر خضافتی
زیر پای در او سپید ران چنبد	چو بار طبع درین گنبد کعبه پسیانخی
چو اقیاب غم ز خجستان سوی صفا	اگر چه بر تو او زید دست و پیاختی
صبر کن بر آب تلخ و شور تا گوشت شود	بسر سنج از ترک پسته تا صاحب آفرید
مستی بر کس درین دیوان بقدرت	فرد باطل شود اگر خواهی کس پست و فخر
سمل باشد قلب دشمنی پریشان	خویش را بشکن اگر خواهی کس لشکر سوزی
خاطر از وضع مکر زود دریم مشیوه	یکدوم ساقه نوش کن تا دم دیگر
ایرچ آب انبساط صفا بیکبار از کف	بگذر از یکمانی هر چند جسمم تر شود
چو برین تشنه می جویم صفا بیکبار	چون شمر در بر پستان خرد جان بیکبار
وانه قابل نفع پس بکشکی	پستی بر کج از با در آن بیکبار
آفتاب از تو چو سیخ از تو فراقست	تو چو این زده با چسب میان بیکبار
کرده خضر زده خضر ز ناقص را	سما و کسب بهما از آن بیکبار
بهر آواز آید از کف خزان پسته نند	چو یک کله همه

ارزش جهان ای جز بر زلفان آ	کوهی در صدفت مستان بیکبار
صفا بیکبار شیشه روزی خال خود بردار	در زخمان سپیدمان چندان بیکبار
خاک نشو خاک از آن پیشی بر بادد	بندگی پیش خود ساز که از ادوی
رنگ چون می برآورد ز خیرت آسبان	که چو جوهر بر کرم ز شیشه فولادوی
عقل مینماید و دکان موسیقی اگر دست	تو ندان طفل غیور کی با پستادوی
مشدم جاوید عاقبت ز خیرت کرد	که بفرود پس این حسن خدا دادوی
اگر کینه قطع از عشق نسیب مینماید	اینج را به دست که چون سبیل نهر یادوی
صفا بیکبار بنیخت گوئی که نصیب شد	عجبی نیست که از ادوا پستادوی
مرد عالم مقدم بهت به پای نخودی	ای هزاران خضر سیخ پی خدای نخودی
بیل سر بوستان جغد مرد ریاست	در فضایی عیشش سپید و همای نخودی
سری چو زین مرغ می باشد جفا	در سر کرب که می افتد هوای نخودی
چون ترا از جبار باید که با می نخودی	چند روزی هم پسته کون فضایی

و از مار و سفید مار که در شش این سیاه است	او اگر از کرم است اینند سیاهی بخورد
این جواب اغرض از صایب که ملافتند	
ای کرم سپید و در میان خاک پای خجری	
بگردد انکه در انجی است بر خندان سیاهی	مر از دست غم سبب آن بکند چنانچه
مفکد خاک و نخل و در شش و در مقلد	چون با پاک کنی پس نه بکند سیاهی
خامی پریشان از او در اول حق حاکم	مرش از زده کن چون گل یک چنانی
مکورد را نوزاد او بکش که در روزند	خامی ز سپید زود پاک چنانی
کناکش میرد در زنده خاکم بصورت	ز هم کله را بجزای در انکند ای سیاهی
مراسی زهوشک چند پاره اول	بریز از روی بکند کاش خاندای سیاهی
اگر انکند کرم و ای بکند چنانی	
چو کرم میگرد و از پانمان بخاندای سیاهی	
ستی خمیازه زه بخون لال می کشی	صدمه می داری چو پست بر سیاهی
تیره خود را در با پس لطف جان	پرد و از سبب کرم بر روی در می کشی
با کند آتش چون آتش است بر سیاهی	مار را با لال می کشی
یک جهان غم از او در شش نه بجا مید	از لاله

آه رخ میشود در چنبره رخ سیاهی	از زده می کشد در چنبره با لاله سیاهی
کرمی در این زمان بوی جان با یکدیگر	سپیدی کرم اگر برود از مار می کشی
هسته زانی با لب او نیست صایب	
شمر با دست چون نفس پیش می کشی	
من بجال حرکت تو در مان هم می کشی	ای پست چو چستای پدید بر زمین
بگردد و چون تو می مار بگردیم از جان	خاک عالم را چه برودید زمین سیاهی
میوان از ان با کشت آفتاب زنده و	آتش را چه احتیاج در امن می کشی
نیستی کردون علی رعایت که درون	یکیشی از خجری انی که درون
نیست با کشیدن لان هرگز در کادی	خنده بر کشتی
کرم بر پستی را بجز فریب می کشی	
دوش با مار	



این زمان غیر مدونه نمی گزیند جان شاد که از اهلان میگوید	تبع در یک دست در یک دست خود صدای پیکان که صد جان میگرداند
زبان شکوه اگر چو خوار دوشستی	همیشه خشن کل چو خوار دوشستی
نزار خانه چو ز نور گریز شب ز دست است ایستگی که چپ	اگر زین دردم شمار دوشستی چه کجا به زمین پیا دوشستی
بار بار که در من خود کشیدی چو صد شش تو پروانه و از یک شتم	نزار حق که در کنار دوشستی اگر که در شش خود اختیار دوشستی
اگر بستاند ای شتم	چه و خوشی من این روز کار دوشستی
نگردد روز کارها	اگر امید خنجران از هب دوشستی
	دل سبک بچوب بهار دوشستی
	و طلب شانه از دست

کتابخانه مجید فیروز  
اهدائی  
مجلس شورای ملی

